



مجموعه داستان‌هایی برای عبرت

در شکم نهنگ

ترجمه: محمد امین عبداللهی

این کتاب از سایت کتابخانه‌ی عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.sadaislam.com

www.shabnam.cc

www.islamhouse.com

www.kalemeh.tv

www.bidary.net

www.islamtape.com

www.tabesh.net

www.blestfamily.com

www.farsi.sunnionline.us

www.islamworldnews.com

www.sunni-news.net

www.islamage.com

www.mohtadeen.com

www.islamwebpedia.com

www.ijtehadat.com

www.islampp.com

www.nourtv.net

www.zekr.tv

www.videofarsi.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در شکم نهنگ

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

فهرست

۴	نابینایی که هدف را زد
۱۱	پادشاه
۱۳	شیخ در کاباره
۱۶	پیر گمراه
۱۸	ساره
۲۵	خاطرات یک تائب
۳۵	در شکم نهنگ
۳۸	حتی خیانت‌ها و کارهای زشتم را؟
۳۹	مهربان‌تر از مادر... مهربان‌تر از پدر
۴۱	در بیمارستان
۴۵	کوه‌های استوار
۴۸	گفت: پناه بر خدا!
۵۰	او هم اکنون در رودهای بهشت غوطه می‌خورد
۵۲	خواننده
۵۷	قهрман
۶۴	کلید بدی‌ها
۶۶	آسمان نمی‌بارد!
۶۸	جدایی

در شکم نهنگ ۳

تصمیم شجاعانه ۷۰

جایگاه خود را در بهشت دید ۷۵

در بستر مرگ ۷۶

مرا رها کردند ۸۳

نابینایی که هدف را زد

سی سال بیشتر نداشتم که فرزند اولم به دنیا آمد...

هنوز آن شب را به یاد دارم... تا آخر شب با تعدادی از دوستانم در یک کافه نشسته بودیم...

یک شب نشینی آکنده از حرف مفت... و بلکه غیبت و سخنان حرام...

مجلس دست من بود و بیشتر، من آن‌ها را به خنده می‌آوردم... غیبت مردم را می‌کردم و صدای قهقهه‌ی آنان بلند بود...

یادم هست از حرف‌های من روده بُر شده بودند...

استعداد عجیبی در تقلید دیگران داشتم...

می‌توانستم چنان صدای افراد را تقلید کنم که کاملاً شبیه کسی شود که مسخره‌اش می‌کردم...

بله... مسخره‌ی این و آن را می‌کردم... هیچکس از تمسخر من در امان نبود... حتی دوستانم...

بعضی از مردم برای آنکه از زبانم در امان باشند از من دوری می‌کردند...

یادم هست آن شب نابینایی را که داشت در بازار گدایی می‌کرد مسخره کردم... بدتر اینکه پایم را

جلوی پای او گذاشتم که باعث شد سرپا بزند و به زمین بیفتد... در حالی که روی زمین افتاده بود

چیزهایی می‌گفت... و صدای خنده‌های من در بازار می‌پیچید...

طبق معمول دیر به خانه آمدم...

همسرم منتظرم بود... حال و روز خوبی نداشت...

با صدای ضعیفی گفت: راشد... کجا بودی؟

با تمسخر گفتم: مریخ بودم... خوب معلومه پیش دوستام بودم!

معلوم بود حالش خوب نیست...

در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد، گفت: راشد... من حالم خوب نیست... فکر کنم وقت زایمانم نزدیک باشه...

قطره‌ی اشکی بر گونه‌اش غلتید...

حس کردم در حقیقت کوتاهی کرده‌ام...

باید بیشتر به او اهمیت می‌دادم... باید شب نشینی‌هایم را در این مدت کم می‌کردم...

سریع او را به بیمارستان رساندم...

او را به اتاق عمل بردند... ساعت‌ها با درد دست و پنجه نرم می‌کرد...

بی‌صبرانه منتظر به دنیا آمدن فرزندمان بودم... اما هر چه صبر کردم خبری نشد... شماره‌ام را به آن‌ها دادم و خودم به خانه رفتم...

بعد از مدتی با من تماس گرفتند و مژده‌ی تولد فرزندم را دادند...

فورا خودم را به بیمارستان رساندم... تا به آنجا رسیدم شماره‌ی اتاق همسرم را پرسیدم... اما آن‌ها از من خواستند به پزشک همسرم مراجعه کنم...

گفتم: کدام دکتر؟ من می‌خواهم فرزندم را ببینم...

گفتند: اول برو پیش دکتر...

پیش خانم دکتر رفتم... درباره‌ی صبر و رضایت به تقدیر خداوند با من حرف زد... بعد گفت: فرزندت دچار مشکلی در چشمانش هست و ظاهراً نابینا است!

سرم را پایین انداختم... در حالی که اشک می‌ریختم به یاد آن گدای نابینا افتادم که در بازار او را به زمین انداختم و باعث شدم مردم به او بخندند...

سبحان الله... از همان دست که بدهی از همان دست می‌گیری... مدتی بهت زده ماندم... نمی‌دانستم چه بگویم... ناگهان یاد همسر و فرزندم افتادم... از خانم دکتر برای لطفش تشکر کردم و

پیش همسرم رفتم...

همسرم اما چندان ناراحت نبود... به قضای خداوند ایمان داشت و راضی بود...

او همیشه مرا نصیحت می کرد که دست از مسخره کردن مردم بردارم...

همیشه می گفت: پشت سر مردم حرف نزن...

از بیمارستان بیرون آمدیم در حالی که پسرمان «سالم» نیز همراه ما بود...

راستش را بگویم خیلی به او توجه نمی کردم... فکر می کردم اصلاً نیست...

وقتی گریه می کرد به پذیرایی پناه می بردم و آنجا می خوابیدم...

اما همسرم به او بسیار اهمیت می داد و واقعاً دوستش داشت...

من اما از او بدم نمی آمد... ولی نمی توانستم دوستش داشته باشم!

سالم کم کم بزرگ می شد... به تدریج چهار دست و پا راه می رفت... هر چند حرکاتش عجیب

بود...

یک سالش که شد کم کم توانست راه برود... اما دانستیم که کمی لنگ می زند... این باعث شد

بیشتر حضورش را برای خود سنگین بدانم...

همسرم بعد از آن دو پسر به دنیا آورد: عمر و خالد...

سال ها گذشت و سالم و برادرانش بزرگ شدند...

اما من دوست نداشتم در خانه بمانم... همیشه با دوستانم بودم...

در واقع من مانند بازیچه ای در دست دوستانم بودم...

همسرم از اصلاح من ناامید نشده بود... همیشه برایم دعای هدایت می کرد... از رفتارهای بچه گانه ام

عصبانی نمی شد... اما وقتی می دید به سالم کم محلی می کنم و به دو برادرش بیشتر توجه می کنم

ناراحت می شد...

سالم بزرگ شد، و همراه او غم من هم بزرگتر شد...

وقتی همسرم خواست او را در یکی از مدارس کودکان استثنایی ثبت نام کنم مخالفتی نکردم... گذر سال‌ها را احساس نمی‌کردم... روزهایم مانند هم بودند... یکنواخت: کار و خواب و خوردن و شب نشینی با دوستان...

یک روز جمعه ساعت یازده ظهر از خواب بیدار شدم... به نظر من هنوز زود بود! جایی دعوت بودم... لباس پوشیدم و عطر زدم و خواستم از خانه بزنم بیرون...

از کنار پذیرایی رد می‌شدم که سالم را دیدم... اما آن صحنه توجهم را جلب کرد... سالم داشت به شدت می‌گریست!

اولین باری بودم که به صحنه‌ی گریستن سالم توجه می‌کردم... ده سال گذشته بود و تا آن وقت به او دقت نکرده بودم... خواستم توجهی نکنم... اما نتوانستم... صدایش را می‌شنیدم که مادرش را صدا می‌زد و خودم همانجا بودم...

به او نزدیک شدم و گفتم: سالم، چرا گریه می‌کنی؟!

صدایم را که شنید گریه‌اش متوقف شد... همین که احساس کرد نزدیک اویم با دستان کوچکش اطراف را پایید... یعنی چه می‌خواهد؟ فهمیدم می‌خواهد از من در شود...

انگار می‌خواست بگوید: الان احساس کردی من هم وجود دارم؟ این ده سال کجا بودی؟!

دنبالش کردم... وارد اتاقش شده بود...

اول نخواست سبب گریه‌اش را بگوید... سعی کردم با او مهربان باشم...

سالم سبب گریه‌اش را به من گفت... و من به حرف‌هایش گوش می‌دادم... بهتم زد... می‌دانید چرا گریه می‌کرد؟!

برادرش عمر که همیشه او را به مسجد می‌برد دیر کرده بود و چون وقت نماز جمعه بود می‌ترسید صف اول نماز را از دست بدهد...

عمر را صدا زده بود... مادرش را صدا زده بود... اما کسی پاسخش را نداده بود... برای همین داشت گریه می کرد... نگاهی به اشک هایش که از چشمان نابینای او سرازیر بود انداختم... نتوانستم بقیه حرف هایش را تحمل کنم...

دستم را بر دهانش گذاشتم و گفتم: برای این داشتی گریه می کردی؟! گفت: بله...

دوستانم را فراموش کردم... مهمانی را فراموش کردم... گفتم:

سالم غصه نخور... می دانی امروز چه کسی تو را به مسجد می برد؟

گفت: بله... عمر... ولی او همیشه دیر می کند!

گفتم: نه... من تو را به مسجد خواهم برد...

سالم بهتش زده بود... باور نمی کرد... فکر کرد دارم مسخره اش می کنم...

اشک هایش را پاک کردم و دستش را گرفتم و خواستم او را سوار اتوموبیل کنم... اما قبول نکرد و

گفت: مسجد نزدیک است... می خواهم تا مسجد پیاده بروم!

یادم نبود آخرین بار کی به مسجد رفته بودم! اما مطمئن بودم این نخستین باری بود که برای این همه

سال سهل انگاری و کوتاهی، ترسیده بودم و پشیمان شده بودم...

مسجد پر بود از نمازگزاران... اما برای سالم جایی در صف اول پیدا کردم...

خطبه را همراه هم گوش دادیم و کنار من نماز خواند... یا بهتر بگوییم، من کنار او نماز خواندم...

پس از پایان خطبه از من خواست قرآنی را به او بدهم...

تعجب کردم! او که نابینا است؛ چطور می خواهد بخواند؟

می خواستم بی خیال این خواسته اش شوم، اما برای اینکه ناراحت نشود مُصَحَفی به او دادم...

از من خواست سوره ی کهف را برایش باز کنم...

فهرست قرآن را نگاه کردم و سوره‌ی کهف را یافتم...

مصحف را از من گرفت و در برابر خود گذاشت و شروع به خواندن کرد... در حالی که چشمانش بسته بود...

خدایا! او سوره‌ی کهف را کاملاً حفظ بود!

از خودم خجالت کشیدم... مصحفی را برداشتم...

احساس کردم دست و پاهایم دارد می‌لرزد... خواندم... باز هم خواندم... از خداوند خواستم مرا بیامرزد و هدایتم کند...

اما طاقت نیاوردم و مانند بچه‌ها زدم زیر گریه...

هنوز بعضی از مردم برای خواندن سنت در مسجد بودند... از آن‌ها خجالت کشیدم و سعی کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم... گریه‌ام تبدیل به ناله و ضجه شد...

احساس کردم دست کوچکی دارد چهره‌ام را لمس می‌کند... بعد شروع کرد به پاک کردن اشک‌هایم...

سالم بود... او را به سینه‌ی خودم فشردم...

به او نگاه کردم... با خودم گفتم: تو نیستی که کوری... کور منم... کور منم که در پی اهل گناه افتادم تا مرا با خود به سمت آتش جهنم بکشند...

به خانه برگشتیم... همسر من نگران سالم بود... اما همین که دید من همراه با سالم به نماز جمعه رفته‌ام نگرانی‌اش تبدیل به اشک شادی شد!

از آن روز به بعد هیچ نماز جماعتی را در مسجد از دست ندادم... دوستان بد را ترک کردم و دوستان خوبی را در مسجد یافتم... همراه با آنان طعم ایمان را احساس کردم...

از آنان چیزهایی یاد گرفتم که دنیا را از یاد من برد... هیچ حلقه‌ی ذکر یا نماز و تری را ترک نکردم... هر ماه چند بار قرآن را ختم می‌کردم...

آنقدر خود را مشغول ذکر خداوند کرده بودم که شاید غیبت‌ها و مسخره کردن‌هایم را ببخشند... احساس کردم بیش از پیش به خانواده‌ام نزدیک شده‌ام...

دیگر خبری از نگاه‌های نگران همسرم نبود... و پسرم سالم، همیشه خنده‌رو و خوشحال بود... هر کس او را می‌دید فکر می‌کرد همه‌ی دنیا را صاحب شده! خدا را برای این همه نعمتش شکر گفتم...

یک روز دوستان صالحم تصمیم گرفتند برای دعوت به سوی خداوند، به یکی از مناطق دور بروند... برای رفتن تردید داشتم... استخاره کردم و از همسرم نظر خواستم... فکر می‌کردم قبول نخواهد کرد، اما برعکس، خیلی خوشحال شد و مرا برای رفتن تشویق کرد... وقتی فکر می‌کنم قبلاً بدون مشورتش برای گناه سفر می‌کردم، سبب خوشحالی‌اش را دانستم...

پیش سالم رفتم... به او گفتم دارم به سفر می‌روم... مرا میان آغوش کوچک خود گرفت و با من خداحافظی کرد...

سه ماه و نیم از خانه دور بودم...

در آن مدت هر گاه فرصتی می‌شد به خانه زنگ می‌زدم و با همسر و فرزندانم حرف می‌زدم... به شدت دلم برایشان تنگ شده بود... خدای من! چقدر دلم برای سالم لک می‌زد! آرزو داشتم صدایش را بشنوم... او تنها کسی بود که از وقتی به مسافرت آمده بودم صدایش را نشنیده بودم... هر وقت تماس می‌گرفتم یا مدرسه بود، یا مسجد...

هر بار از شوقم به سالم حرف می‌زدم همسرم از خوشحالی می‌خندید... اما بار آخری که تلفنی با او صحبت کردم از آن خنده‌هایش خبری نبود... صدایش تغییر کرده بود... به او گفتم: سلامم را به سالم برسان... گفت: ان شاءالله... و چیزی نگفت...

بالاخره بعد از مدت‌ها با خانه برگشتم... در زدم... آرزو داشتم سالم در را باز کند...

اما جا خوردم... فرزندم خالد که چهار سال بیشتر نداشت در را باز کرد... او را بغل کردم و او می‌گفت: بابا! بابا!

نمی دانم چرا تا داخل خانه شدم احساس بدی کردم...

از شیطان به خدا پناه بردم...

همسرم آمد اما چهره اش تغییر کرده بود... انگار داشت به زور لبخند می زد... خوب به او نگاه کردم

و گفتم: چه شده؟

گفت: هیچی...

ناگهان به یاد سالم افتادم... گفتم: سالم کجاست؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت... اشک های گرمش بر چهره اش روان شد...

فریاد زد: سالم... سالم کجاست؟

فقط صدای خالد را شنیدم که با لهجه ی کودکانه اش می گفت: «بابا... سالم لفت بهشت... پیش

خدا»...

همسرم دیگر نتوانست طاقت بیاورد... به شدت گریست... نزدیک بود به زمین بیفتد...

از اتاق بیرون آمدم...

بعدها دانستم سالم دو هفته پیش از آمدن من دچار تب شده و همسرم او را به بیمارستان برده، اما

تبش پایین نیامد و جان به جان آفرین تسلیم کرده...

پادشاه

بعضی از مردم مشتاق هدایتند... اما تکبر باعث می شود از پیروی شعائر دین سر باز زنند...

آری تکبر می ورزد که لباسش بالاتر از دو کعبش باشد... تکبر می ورزد که محاسنش را نگه دارد و با

مشرکان مخالفت ورزد... برای او زیبا بودن ظاهرش بزرگتر از اطاعت پروردگار است...

بعضی از زنان نیز همینطورند... برای زیبایی‌شان به حجاب اهمیت نمی‌دهند یا با باریک کردن ابروان معصیت پروردگار را مرتکب می‌شوند... و اگر او را نصیحت کنند تکبر می‌ورزد و سرپیچی می‌کند...

اما کسی که در قلبش ذره‌ی ناچیزی تکبر باشد وارد بهشت نمی‌شود، چه رسد به آنکه تکبر باعث شود هدایت را نپذیرد...

«جبله بن الایهم» از پادشاهان غسان بود که ایمان به قلبش وارد شد و اسلام آورد، سپس به خلیفه‌ی مسلمین، عمر بن الخطاب - رضی الله عنه - نامه نوشت و از وی اجازه خواست به محضرش بیاید...

عمر و دیگر مسلمانان برای آن بسیار شاد شدند... سپس عمر در پاسخ وی نوشت: به نزد ما بیا... هر حقی که ما داریم تو نیز داری و هر وظیفه‌ای که بر عهده‌ی ماست بر عهده‌ی تو نیز هست... جبله همراه با پانصد سوار قومش راهی شد...

هنگامی که نزدیک مدینه رسید لباسی زربفت پوشید و تاجی مرصع به جواهر بر سر نهاد و بر سربازانش لباسی فاخر پوشاند...

سپس وارد مدینه شد... کسی در خانه نماند و حتی زنان و کودکان برای دیدن او از خانه‌ها بیرون آمدند...

هنگامی که بر عمر وارد شد به او خوش آمد گفت و وی را به خود نزدیک نمود...

هنگام موسم حج، عمر نیز به حج رفت و جبله نیز همراه وی خارج شد...

در حال طواف خانه کعبه، ناگهان مردی فقیر از بنی فزاره بر لباس او پا گذاشت...

جبله نگاهی خشمگین به او انداخت و لگدی به او زد که بینی‌اش شکست...

مرد فزاری خشمگین شد و شکایت او را به نزد عمر برد... عمر به نزد او قاصد فرستاد و گفت: ای جبله چه باعث شده برادرت را در طواف بزنی و بینی‌اش را بشکنی؟!

گفت: او بر لباسم پا گذاشته! به خدا سوگند اگر حرمت حرم نبود گردنش را می زدم!
عمر گفت: اکنون که اقرار کردی یا او را راضی کن و یا آنکه از تو قصاص می گیرم و باید او نیز یک ضربه بر چهره‌ات بزند!

جبله گفت: او از من قصاص گیرد در حالی که من پادشاهم و او یک رعیت!
عمر گفت: ای جبله اسلام تو و او را یکی ساخته... تو هیچ برتری بر وی نداری مگر با تقوی...
جبله گفت: پس نصرانی می شوم!

عمر گفت: «هر کس دینش را عوض کند او را بکشید»... اگر نصرانی شوی گردنت را می زنم!
جبله گفت: تا فردا به من وقت بده ای امیر مومنان...
عمر گفت: باشد...

شبانه جبله و یارانش به مکه گریختند و از آنجا به قسطنطنیه رفت و نصرانی شد...
زمانی بسیار گذشت... لذت‌ها رفت و حسرت‌ها ماند... به یاد دوران مسلمانی‌اش و لذت نماز و روزه‌اش افتاد و برای ترک اسلام و شرک به پروردگار بسیار پشیمان شد و ابیاتی را درباره‌ی حسرت و پشیمانی خود سرود...

و همچنان بر نصرانیت ماند تا آنکه مرد...
آری... بر کفر مرد، چرا که از فروتنی در برابر شریعت پروردگار، تکبر ورزیده بود...

شیخ در کاباره

می گفت:

در محله‌ی ما مسجدی کوچک بود که امام آن شیخی کهنسال بود... او زندگی خود را در نماز و تعلیم مردم سپری کرده بود...

شیخ متوجه شده بود که تعداد نمازگزاران در حال کم شدن است... او به آنها اهمیت می داد و آنان را فرزندان خود می دانست...

روزی آن شیخ نگاهی به نمازگزاران کرد و گفت: چه شده که بیشتر مردم، به خصوص جوانان به مسجد نزدیک نمی شوند و اصلاً مسجد را نمی شناسند؟

نمازگزاران گفتند: آنها در کاباره ها و اماکن لهو و لعب هستند...

شیخ گفت: کاباره؟ کاباره چیست؟!

یکی از نمازگزاران گفت: کاباره یک سالن بزرگ است که در آن سکوی بلندی هست... دخترها بر روی آن می رقصند و مردم آنها را نگاه می کنند!

شیخ گفت: پناه بر خدا! آنهایی که این دختران را نگاه می کنند مسلمانند؟

گفتند: بله...

شیخ با معصومیت خاصی گفت: لا حول ولا قوة إلا بالله... باید مردم را نصیحت کنیم!

گفتند: ای شیخ... می خواهی مردم را داخل کاباره نصیحت کنی؟

گفت: بله... سپس برخاست و از مسجد بیرون رفت و گفت: بیایید برویم کاباره!

آنان خواستند شیخ را از رفتن باز دارند... به او گفتند: حتما مسخره خواهیم شد... ما را اذیت خواهند کرد...

شیخ گفت: مگر ما بهتر از محمد - صلی الله علیه وسلم - هستیم؟

سپس دست یکی از نمازگزاران را گرفت و گفت: کاباره را به من نشان بده...

شیخ با صدق و پایداری گام برمی داشت... به کاباره رسیدند...

صاحب کاباره آنان را از دور دید... فکر کرد شاید به یک درس دینی یا سخنرانی می روند... اما همین

که دید به سوی او می آیند تعجب کرد...

هنگامی که نزد وی آمدند به آنان گفت: چه می خواهید؟

شیخ گفت: می خواهیم کسانی را که در کاباره هستند نصیحت کنیم!

صاحب کاباره تعجب کرد و از پذیرش آنان معذرت خواست...

اما شیخ سعی کرد با وی کنار بیاید... ثواب بزرگ این کار را به او یادآور شد... اما او نپذیرفت... سعی کرد در مقابل پول او را راضی کند... تا آنکه آن مرد راضی شد در مقابل مبلغی بسیار، مساوی با درآمد یک روزش با درخواست آنان موافقت کند... و از آنان خواست فردای آن روز هنگام شروع کار کاباره به آنجا بیایند...

فردا مردم در کاباره منتظر شروع برنامه بودند...

ناگهان پرده‌ها کنار رفت... اما با تعجب بسیار شیخی باوقار را دیدند که بر صندلی نشسته!

مردم جا خوردند... بعضی فکر کردند شاید با یک نمایشنامه‌ی کم‌دی روبرو هستند!

شیخ با بسم الله و الحمدلله و درود و سلام بر پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - سخنش را آغاز کرد... سپس شروع به وعظ و نصیحت مردم کرد...

مردم به همدیگر نگاهی کردند... بعضی می‌خندیدند... بعضی انتقاد می‌کردند... بعضی حرف‌های شیخ را به تمسخر می‌گرفتند... اما شیخ بدون توجه به همه‌ی این‌ها به موعظه‌ی خود ادامه داد...

تا اینکه یکی از حاضران برخاست و از مردم خواست به حرف‌هایش گوش دهند...

مردم ساکت شدند... کم‌کم آرامش بر قلب‌های آنان نازل شد... صداها خاموش شد و صدایی جز صدای شیخ شنیده نمی‌شد...

سخنی گفت که تا آن روز نشنیده بودند...

آیاتی که کوه‌ها را به تکان می‌آورد... احادیث و امثال و داستان‌های توبه... و در حالی که اشک‌های خود را پاک می‌کرد گفت: ای مردم... شما بسیار زندگی کردید و خدا را بسیار معصیت نمودید... اما

لذت گناهان چه شد؟ لذت رفت و نامه‌های سیاه اعمال ماند... و در روز قیامت درباره‌ی آن مورد سوال قرار خواهید گرفت...

روزی خواهد آمد که همه چیز نابود خواهد شد مگر الله واحد قهار...

ای مردم... آیا به اعمال خود نگریسته‌اید؟ آیا به این فکر کرده‌اید که این اعمال شما را به کجا خواهد برد؟

شما تحمل آتش دنیا را ندارید در حالی که تنها یک هفتادم آتش جهنم است...

پیش از آنکه فرصت از کف برود توبه کنید...

کلمات شیخ از قلب برخاسته بود و برای همین به قلب مردم وارد شد...

مردم گریستند... و شیخ بیشتر نصیحتشان کرد... سپس برای آن‌ها دعای رحمت و مغفرت نمود... آنان نیز در پاسخ وی «آمین» می‌گفتند...

سپس با وقار و بزرگواری خاصی از صندلی خود برخاست و از کاباره بیرون رفت... همه‌ی مردم نیز پشت سر وی از کاباره خارج شدند... آری، همه!

توبه‌ی آنان به دست آن شیخ بود... دانستند که راز وجود آنان در این جهان چیست... دانستند که این رقص و لذت‌ها آن هنگام که نامه‌های اعمال به پرواز در آید، سودی برایشان نخواهد داشت...

حتی صاحب کاباره نیز توبه کرد و از گذشته‌ی خود پشیمان شد...

پیر گمراه

گاهی اوقات انسان حق را می‌شناسد و دوست دارد از آن پیروی کند... اما لذت‌های دنیا فریبش می‌دهد و بر معصیت خود باقی می‌ماند...

«اعشىٰ بن قیس» پیری شاعر بود... وی برای دیدار با پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از یمامه به سوی نجد آمد و می‌خواست اسلام بیاورد...

بر مرکب خود با شوق بسیار به سوی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می آمد و در همین حال اشعاری را در مدح پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می سرود...

همچنان دره‌ها و صحراها را پیمود و شوق دیدار پیامبر - صلی الله علیه وسلم - و رغبت به اسلام و نفرت از بت‌ها او را به پیش می برد...

هنگامی که به مدینه نزدیک شد برخی از مشرکان راه او را گرفتند و پرسیدند چرا به مدینه می رود...

به آنان گفت که قصد دیدار پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را دارد تا اسلام آورد...

آنان از اسلام آوردن او ترسیدند... چرا که اگر او اسلام می آورد، پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - قوی تر می شد... شاعر او حسان بن ثابت آنگونه آنان را آزرده بود، چه رسد که شاعر عرب، اعشی بن قیس اسلام بیاورد!

گفتند: ای اعشی دین خودت و دین پدرانت برایت بهتر است...

گفت: بلکه دین او بهتر و استوارتر است...

به همدیگر نگریستند و با هم مشورت کردند که چگونه او را از دین خدا باز دارند...

پس به او گفتند: ای اعشی او زنا را حرام می داند...

اعشی گفت: من پیری کهن سالم... نیازی به زنان ندارم!

گفتند: او خمر را نیز حرام می داند...

گفت: خمر از بین برنده‌ی عقل است و ذلیل کننده‌ی مردان... نیازی به آن ندارم!

هنگامی که دیدند او بر اسلام آوردن استوار است، گفتند: صد شتر به تو می دهیم... در مقابل آن اسلام بیاور و به نزد قوم خودت باز گرد...

اعشی کمی به آن مال بسیار فکر کرد... ثروت بزرگی بود... شیطان بر عقلش غالب شد و به آنان گفت: باشد... مال را می پذیرم...

برایش صد شتر جمع کردند و آن را برداشت و با کفر خود راه بازگشت را در پیش گرفت...
پیرمرد، در حالی که شاد بود و خوشحال، صد شتر را در برابر خود می‌راند... اما همین که نزدیک سرزمین خود شد از شتر افتاد و گردنش شکست و مرد...

ساره

چراغ قرمز شد... خیلی شلوغ بود... فقط چند دقیقه به موعدم با دوستان باقی مانده بود...
از دست این چراغ قرمز! کاش جلوتر بودم از آن رد کرده بود...
هر ثانیه مانند یک ساعت می‌گذشت... یک نگاه به ساعت می‌کردم، یک نگاه به چراغ راهنما...
سبز شد... بوق زد... همه را اذیت کردم... ماشین‌ها به راه افتادند... از اولی رد شدم... نزدیک بود به دومی بخورم... رانندگی ام همه را ترسانده بود... سعی می‌کردم هر چه سریع‌تر برسم... اما نشد...
وقت گذشت و قرار ملاقات را از دست دادم... دوستانم نبودند... رفته بودند... اما کجا؟ نفهمیدم...
آهی از ته دل کشیدم... کاش می‌دانستم کجا رفته‌اند...
داشتم آرام آرام حرکت می‌کردم... با صدای بوق ماشین پشت سری به خودم آمدم... نگاهی به راننده‌اش انداختم و به او اشاره کردم: «اوهوی! چه‌ات شده؟»... رشته‌ی افکارم پاره شد...
تصمیم گرفتم امشب را در خانه‌ام شب‌نشینی کنم... فکر بدی نیست، تنها دخترم بیمار بود و بهتر بود نزدیکش باشم...
کنار یک ویدیو کلپ ایستادم... چند تا فیلم انتخاب کردم و به طرف منزل حرکت کردم... در را باز کردم و همسرم را صدا زدم... «چایی و آجیل بیار»...
همسرم وارد اتاق شد... با خودم گفتم چه زن پیچیده‌ای هست! حتما الان به من خواهد گفت:
«احمد، از خدا بترس!» اینقدر به این حرف‌هایش عادت کرده بودم که بی‌حس شده بودم... اما زن گوش به فرمانی بود... خوش اخلاق بود و برای خوشبختی من به آب و آتش می‌زد...

چایی و آجیل آورده بود... لبخندی زد و گفت: «حتما از شب نشینی با دوستان خسته شدی و می‌خواهی تو خونهای خودت باشی!»

گفتم: «درسته... بیا بشین»... خوشحال شد و خواست با من بنشیند...

بلند شدم و نوار را در دستگاه «ویدیو» گذاشتم... صدای موسیقی تند بلند شد...

بیچاره همسر سرش را زیر انداخت و گفت: «احمد... از خدا بترس»... و در حالی که مایوس و ناراحت بود از اتاق بیرون رفت... او موسیقی گوش نمی‌داد...

صدای موسیقی و داد و بیداد و خنده از اتاق بلند بود و من مشغول نوشیدن چای و خوردن آجیل و چشمانم میخکوب به صفحه‌ی تلویزیون...

نوار اول تمام شد... نوار دوم هم تمام شد...

ساعت را نگاه کردم... سه بعد از نیمه شب بود...

ناگهان... دستگیره‌ی در چرخید... داد زدم: «چی می‌خواهی؟» اما پاسخی نداد... در باز شد و دختر بیمارم وارد شد...

جا خورده بودم... کمی ساکت ماندم...

نزدیک من شد و نگاهی به من کرد و گفت: «بابا از خدا بترس... بابا از خدا بترس» و رفت...

صدایش کردم: «ساره... ساره؟» اما پاسخی نداد... دنبالش رفتم... نمی‌توانستم باور کنم... این دختر من بود؟

در اتاق را باز کردم... دیدم توی رختخواب در بغل مادرش است... خودش بود...

به اتاقم برگشتم... ویدیو را خاموش کردم... صدای دخترم هنوز در اتاق می‌پیچید: «بابا از خدا بترس...»

احساس کردم لرزشی وارد بدنم شده... پیشانی‌ام خیس عرق بود... نمی‌دانستم چه دردم است...

صدایی جز صدای دخترم نمی شنیدم... چیزی جز چهره‌ی دخترم نمی دیدم... کلماتش همه‌ی پرده‌های غفلت چند ساله را کنار زده بود... قلبم خیلی تند می زد... خودم را روی زمین ولو کردم... سعی کردم بخوابم... اما نمی توانستم... وقت خیلی سریع می گذشت...

تصاویر گذشته به سرعت از برابرم می گذشت... با هر تصویری صدای دخترم تکرار می شد: «از خدا بترس... از خدا بترس...»

صدای اذان بلند شد... بدنم لرزید... لرزشی همه‌ی وجودم را فرا گرفت... موذن می گفت: «الصلاة خیر من النوم» نماز بهتر از خواب است... گفتم: راست گفتی... نماز بهتر از خواب است... آه... همه‌ی این سال‌ها را خواب بودم...

وضو گرفتم و به سمت مسجد رفتم... در آن راه گام برمی داشتم اما انگار راه ناشناخته‌ای بود...

انگار نسیم خنک صبح سرزنش می کرد و می گفت: کجا بودی؟

گویی پرندگان سحرخیز می گفتند: خوش آمدی خوابیده‌ای که بالاخره بیدار شد!

وارد مسجد شدم... دو رکعت خواندم و مشغول خواندن قرآن شدم... برایم سخت بود... سال‌ها بود قرآن نخوانده بودم...

احساس می کردم قرآن سرزنش می کند: چرا این همه سال ترکم کردی... من کلام پروردگارت نبودم؟

این آیه‌ی سوره‌ی زُمر را تکرار می کردم که:

﴿قُلْ يٰعِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا﴾

«بگو ای بندگان من که بر خود [با گناه] زیاده‌روی کرده‌اید؛ از رحمت الله ناامید نشوید. همانا الله همه‌ی گناهان را می بخشد»

عجیب است... همه‌ی گناهان؟ چقدر خداوند در حق ما مهربان است...

دوست داشتم به خواندن ادامه دهم... اما نماز را اقامه کردند... یک لحظه سر جایم میخکوب شدم... سپس همراه مردم در صف نماز ایستادم... انگار غریب بودم...

نماز به پایان رسید... تا طلوع خورشید در مسجد ماندم...

به خانه برگشتم... در اتاق را باز کردم... نگاهی به همسرم و ساره انداختم... خواب بودند... آنان را رها کردم و به محل کارم رفتم...

عادت نداشتم زود سر کارم حاضر شوم... همکارانم با دیدنم جا خوردند... همه با شوخی بهم تبریک می گفتند!

اهمیتی ندادم... نگاهم به در بود... منتظر آمدن ابراهیم بودم... ابراهیم همکارم بود... همیشه نصیحتم می کرد... خوش اخلاق و خوش برخورد بود...

ابراهیم که آمد از جایم بلند شدم و به پیشوازش رفتم... چیزی را که می دید نمی توانست باور کند!

پرسید: «احمد خودتی؟»

گفتم: «بله!» او را به سمت خود کشیدم و گفتم: «می خواهم باهات حرف بزنم»...

گفت: «مشکلی نیست... همینجا توی دفتر حرف می زنیم»

گفتم: «نه... بریم توی سلف»...

ابراهیم ساکت بود و به حرف های من گوش می دید... جریان دیشب را به او گفتم... چشمانش پر از اشک شد... لبخندی زد و گفت: «این نوری است که قلبت را روشن کرده... دوباره با تاریکی گناه، خاموشش نکن»...

آن روز، با وجودی که شبش را نخوابیده بودم، روز پر نشاط و شادی بود... لبخند بر لبم بود و کارم را به خوبی انجام می دادم...

ارباب رجوع پیش من می آمدند و از من کمک می خواستند... یکی از آنها سبب پر کاری و نشاطم را پرسید؛ گفتم: «این به خاطر نماز صبحی است که در مسجد خواندم!»

بیچاره ابراهیم... قبلاً بیشتر کارها را خودش انجام می‌داد و من چرت می‌زدم! اما نه شکایت می‌کرد و نه نق می‌زد... واقعاً انسان خوبی بود...

بله؛ این شیرینی ایمان است وقتی وارد قلب انسان می‌شود...

زمان می‌گذشت و من احساس خستگی نمی‌کردم...

تا اینکه ابراهیم گفت: «احمد... بهتره بری خونه... از دیشب تا حالا نخوابیدی... من کارها را انجام می‌دهم»...

نگاهی به ساعت انداختم... تنها چند دقیقه به اذان ظهر باقی مانده بود... تصمیم گرفتم بمانم...

موذن اذان گفت... زود خودم را به مسجد رساندم و در صف اول نشستم...

برای همه‌ی روزهایی که هنگام نماز از محل کارم می‌زدم بیرون، پشیمان بودم...

بعد از نماز به خانه رفتم...

در مسیر خانه احساس نگرانی می‌کردم... یعنی حال ساره چطور است؟ نمی‌دانم چرا احساس خوبی نداشتم...

احساس می‌کردم این بار راه خانه طولانی‌تر از قبل است... ترسم بیشتر شد... سرم را به آسمان بلند کردم و از خدا خواستم دخترم را زودتر شفا دهد...

به خانه رسیدم... در را باز کردم... همسرم را صدا زدم، اما کسی پاسخ نداد...

به سرعت وارد اتاقمان شدم...

همسرم کز کرده بود و گریه می‌کرد...

نگاهم کرد... در حالی که گریه می‌کرد گفت: «ساره... فوت کرد...»

نفهمیدم چه می‌گوید... به سرعت به طرف ساره دویدم... او را به سینه‌ام چسباندم... خواستم بلندش کنم اما دستش به زمین افتاد... بدنش سرد بود... همینطور دست و پاهایش... نه صدای قلبش می‌آمد و نه صدای نفس‌هایش...

نگاهی به چهره‌اش انداختم... انگار ماهی درخشان بود...

خواستم بیدارش کنم... تکانش دادم...

مادرش فریاد زد: «ساره مرده... مرده...» و زد زیر گریه...

چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم... انگار خواب بود...

اشک‌هایم سرازیر شد... هق هق گریه‌هایم بلند شد...

به صورت زیبا و موهای نرمش نگاه می‌کردم... می‌بوسیدمش... می‌گفتم: «بابا... این کارو نکن! بابا...»

یادم آمد که این یک مصیبت است... گفتم: «لا حول ولا قوة إلا بالله... إنا لله وإنا إليه راجعون...»

به ابراهیم زنگ زدم... گفتم: «فورا خودت را برسان... دخترم ساره فوت کرده...»

زنان با همسرم ساره را غسل می‌دادند... غسلش که تمام شد بدنش را با پارچه‌ای سفید کفن کردند... وارد اتاق شدم تا با او آخرین وداع را بگویم... نزدیک بود به زمین بیفتم اما خودم را کنترل کردم... پیشانی‌اش را بوسیدم...

با او عهد بستم که تا هنگام مرگ ثابت قدم باقی بمانم... نگاهی به مادرش انداختم... چشمانش قرمز بود و رنگ به چهره نداشت...

به او گفتم: «غم منخور... او به اذن خدا به بهشت رفته... آنجا به هم خواهیم رسید... آماده باش تا او برای ما شفاعت کند» سپس این آیه را خواندم:

﴿ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمَانٍ أَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَمَا أَلَتْنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِيْنٌ ۝۲ ﴾

«و کسانی که ایمان آورده‌اند و فرزندانشان آن‌ها را در ایمان پیروی کرده‌اند، فرزندانشان را به آنان ملحق خواهیم کرد و چیزی از کارهایشان را کم نمی‌کنیم. هر کس در گرو کاری است که انجام داده است...»

مادرش گریست... و من هم گریستم...

نماز جنازه را بر او خواندیم و او را به مقبره بردیم...

جنازه‌ی او را می‌نگریستم و انگار نوری را می‌دیدم که زندگی‌ام را روشن کرده بود...

به قبرستان رسیدیم... آن مکان ترسناک... به سوی قبر رفتیم... بر قبر ایستادم... باید دخترم را اینجا بگذارم...

ابراهیم دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «صبر کن احمد...»

وارد قبر شدم... با خود گفتم: احمد اینجا خانه‌ی توست... شاید امروز... شاید هم فردا... برای این خانه چه آماده کرده‌ای؟

ابراهیم صدایم زد: «احمد دختر را بگیر...» او را در آغوش گرفتم... آرزو داشتم او را در سینه‌ی خودم دفن کنم... در آغوشم فشارش دادم... بوسیدمش...

سپس او را بر دست راست خواباندم و گفتم: «بسم الله، وعلى ملة رسول الله...» سپس خشت‌ها را صف دادم و همه‌ی منافذ لحد را بستم...

از قبر بیرون آمدم... مردم شروع به ریختن خاک کردند... نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم...

خاطرات یک تائب

او پیری است که نسیسال... اکنون، هنگامی که سنی از او گذشته و استخوان‌هایش سست شده و چشمانش بی‌سو، نزد او می‌نشینیم تا خاطرات دوران جوانی‌اش را برای ما بازگو کند...

نزد کعب بن مالک - رضی الله عنه - می‌نشینیم و داستان تخلف او از شرکت در غزوه‌ی تبوک را از وی می‌شنویم...

غزوه‌ی تبوک آخرین غزوه‌ای بود که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خود در آن حضور داشت...

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - به مردم دستور حرکت داد و از آنان خواست خود را برای جنگیدن آماده کنند...

همچنین از آنان هزینه‌ی مجهز کردن آن لشکر را جمع‌آوری کرد تا آنکه تعداد نیروها به سی هزار تن رسید...

هنگام نبرد هم‌زمان با رسیدن میوه‌ها و لذت نشستن در زیر سایه‌ی درختان پرثمر بود...

آن هم در گرمای شدید و دوری راه، و دشمنی قدرتمند که در انتظارشان بود...

تعداد مسلمانان بسیار بود و نام افراد شرکت کننده در این غزوه ثبت نمی‌شد...

کعب - چنانکه در صحیحین روایت شده - داستان خود را چنین نقل می‌کند:

در بهترین وضعیت بودم... دو مرکب تهیه کرده بودم و خود را برای جهاد آماده‌تر از هر وقت دیگری می‌دانستم...

در این حال، سخت به سایه‌ی درختان و میوه‌ها تمایل داشتم...

در همین حال بودم تا آنکه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برای حرکت در فردای آن روز آماده شد...

با خود گفتم: فردا به بازار می‌روم و جهاز خود را می‌خرم و به آنان ملحق می‌شوم...

فردا به بازار رفتم، کاری برایم پیش آمد و بازگشتم...

با خود گفتم فردا باز می‌گردم و ان شاء الله به آنان ملحق می‌شوم... اما باز کاری برایم پیش آمد...
 باز با خود گفتم فردا باز می‌گردم، و همینطور امروز و فردا کردم تا آنکه روزها گذشت و از همراهی با
 رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - تخلف ورزیدم...
 در بازارها راه می‌رفتم و در مدینه قدم می‌زدم اما جز منافقان یا کسانی که معذور بودند، کسی در
 مدینه نبود...

* * *

آری کعب در مدینه ماند و از رفتن به جهاد تخلف ورزید...
 اما رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - و سی هزار تن از یارانش رفتند تا به تبوک رسیدند...
 هنگامی که به آنجا رسید در چهره‌ی اصحابش نگرست اما یکی از یارانش را که اهل بیعت عقبه بود
 در میان آنان نیافت... از همراهانش پرسید: «کعب بن مالک چه کرد؟!»
 مردی گفت: یا رسول الله دو عبا و نظر به راست و چپش وی را از همراهی با شما بازداشت!
 معاذ گفت: چه سخن زشتی گفتمی... ای پیامبر خدا جز نیکی از او چیزی سراغ نداریم...
 پس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - چیزی نگفت...

* * *

کعب می‌گوید:

هنگامی که کار غزوه‌ی تبوک به پایان رسید و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در حال بازگشت به مدینه بود،
 بسیار غمگین شدم و با خود می‌گفتم: چگونه فردا خود را از مؤاخذه‌ی رسول خدا - صلی الله علیه وسلم -
 نجات دهم؟ و از دانیان خانواده‌ام یاری و مدد می‌جستم...
 همین که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به مدینه رسید دانستم که جز با راست‌گویی نجات نخواهم یافت...
 پیامبر - صلی الله علیه وسلم - وارد مدینه شد، و از مسجد آغاز نموده دو رکعت نماز گزارد و سپس برای دیدار
 با مردم نشست...

بازماندگان و تخلف کنندگان که هشتاد و چند نفر بودند، خدمت‌شان آمده معذرت خواسته و سوگند خوردند. پیامبر - صلی الله علیه وسلم - ظاهر امرشان را پذیرفت و برایشان آمرزش طلب خواست و اسرار نهان‌شان را به خداوند متعال وا گذاشت...

تا آنکه کعب بن مالک آمد و بر وی سلام گفت... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نگاهی به وی انداخت و تبسمی از روی خشم نمود و سپس گفت: بیا...

کعب به سوی او رفت و در برابرش نشست...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «چه چیز باعث شد تخلف کنی؟ مگر برای خود مرکب نخریده بودی؟»

گفت: آری...

فرمود: «پس چه باعث شد تخلف ورزی؟»

کعب گفت: ای رسول خدا... من می‌دانم که اگر در مقابل غیر شما از مردم روی زمین قرار می‌داشتم با فصاحتی که دارم می‌توانستم با عذر از قهرش نجات یابم...

ولی به خدا اگر امروز برای شما دروغی بگویم تا از من راضی شوید به زودی خداوند شما را بر من خشمگین خواه ساخت...

و اگر برای شما سخن راست بگویم که شما را بر من خشمگین سازد امیدوارم که عاقبت نیک را از سوی خداوند دریابم...

به خدا قسم عذری نداشتم... به خدا هرگز چنین قوی و توانمند نبودم، چنانچه این لحظه که از شما تخلف کردم...

سپس سکوت کرد...

آنگاه رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رو به یارانش کرد و فرمود:

«اما این به شما راست گفت... برخیز تا خداوند درباره‌ات قضاوت کند»...

کعب پای کشان از نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بیرون آمد، در حالی که غمگین و ناراحت بود و نمی دانست خداوند درباره اش چه حکمی نماید...

قومش که چنین دیدند، چند تن از آنان در پی او رفتند و او را سرزنش نمودند و گفتند:

سوگند به خدا در گذشته ندیدیم که مرتکب گناهی شده باشی... تو شاعر و سخن‌وری... عاجز شدی که مانند تخلف کنندگان عذری به حضور پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بیاوری؟ فقط کافی بود که استغفار رسول الله - صلی الله علیه وسلم - سبب محو گناهت شود!

سخت ملامت کردند، و کار به جایی کشید که نزدیک بود به حضور رسول الله - صلی الله علیه وسلم برگشته خود را دروغ گو سازم... سپس پرسیدم که آیا کس دیگری هم مانند من راست گفته است؟

گفتند بلی دو نفر هم مانند تو راست گفته اند، و پیامبر صلی الله علیه وسلم سخنی را که به تو گفت برای آنها نیز فرمود...

گفتم آنان کیانند؟ گفتند: آن دو مرارة بن ربیع العمری و هلال ابن امیه واقفی اند...

کعب گفت: برای من نام دو انسان صالح را آوردند که در بدر حضور یافته بودند و می شد به آنها اقتداء کرد و آنها را اسوه قرار داد...

گفتم: به خدا بر نمی گردم و خودم را دروغگو نمی کنم...

* * *

پس کعب رفت در حالی که شکسته و غمگین و افسرده بود... و خانه نشین شد...

مدتی نگذشت که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - مردم را از سخن گفتن با کعب و دو یارش منع کرد...

کعب می گوید:

مردم از ما دوری اختیار نمودند، و روش مردم هم در برابر ما تغییر یافت... به بازار می رفتم و کسی با من سخن نمی گفت...

مردم ما را نادیده می گرفتند گویا ما را نمی شناختند...

حتی دیوارها انگار آن دیوارهایی نبودند که ما می شناختیم...

زمین نیز انگار آن زمینی نبود که می شناختیم...

رفقایم در خانه‌های خویش نشستند و با گریه این مدت را به سر بردند و حتی سر خود را از خانه بیرون نمی آوردند و مانند راهبان مشغول عبادت بودند...

ولی من از آنها جوان‌تر و چالاک‌تر بودم... از خانه بیرون می شدم و در مسجد با مسلمان‌ها نماز می خواندم و در بازارها گشت و گذار می کردم، در حالیکه کسی با من صحبت نمی کرد...

و در مسجد نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - می آمدم و با او سلام می گفتم و با خود می گفتم که آیا لب‌های پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در پاسخ سلام حرکت خواهد نمود یا خیر؟

سپس در نزدیک‌شان نماز خوانده و دزدکی به ایشان نگاه می کردم، هنگامی که به نماز مشغول می شدم، نگاهم می کرد و چون من متوجه ایشان می شدم روی خود را می گردانید...

* * *

روزهای کعب همینطور می گذشت... درد در پی درد...

او از بزرگان قوم خود و بلکه از بلیغ‌ترین شعرا بود، و حتی امرا و پادشاهان او را می شناختند...

اشعار او نزد بزرگان خوانده می شد و آرزوی دیدار او را داشتند...

اما امروز... در مدینه... در میان قومش کسی با او سخن نمی گفت و حتی نگاهش نمی کرد!

تا اینکه در اوج سختی و غربت... در معرض امتحانی دیگر قرار گرفت...

روزی در بازار می گشت که مردی نصرانی را دید که از شام آمده بود و از مردم می پرسید: چه کسی مرا به نزد کعب بن مالک می برد؟

مردم به کعب اشاره کردند... آن مرد نزد کعب آمد و نامه‌ای از سوی پادشاه غسان را به او داد!

پس خبر او به شام هم رسیده و قضیه برای پادشاه غسان هم مهم بود! اما پادشاه با او چه کاری دارد؟
کعب نامه را گشود... متن نامه چنین بود:

«اما بعد... ای کعب بن مالک... به من خبر رسیده که دوستت با تو جفا نموده و تو را طرد کرده...»

خداوند تو را به سرزمین خواری و زبونی نگذاشته؛ به ما بییوند تا با تو مواسات و همدردی کنیم...»

هنگامی که نامه را خواند با خود گفت: انا لله و انا الیه راجعون! اهل کفر بر من طمع آورده‌اند... این نیز از جمله‌ی امتحانات است...

سپس نامه را در تنور انداخت و آن را سوزاند و به تطمیع پادشاه توجه نکرد...

آری... دربار پادشاهان بر وی گشوده شد که او را به بزرگداشت و هم‌نشینی خود دعوت می‌کردند...
در حالی که اهل مدینه او را از خود رانده بودند و همه با چهره‌ای عبوس به وی می‌نگریستند...

سلام می‌کرد و پاسخ سلامش را نمی‌دادند...

می‌پرسید و جواب نمی‌گرفت...

اما با همه‌ی این این‌ها به کافران توجهی نکرد و شیطان در سست کردن او ناتوان ماند...

نامه را در آتش انداخت و سوزاند...

* * *

روزها در پی هم گذشت و یک ماه کامل به پایان رسید و کعب در همان وضعیت بود...

تنهایی و تنگنا به او فشار آورده بود و روز به روز عرصه بر وی تنگ‌تر می‌شد...

نه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - در باره‌ی وی حکمی می‌کرد و نه حکمی از طریق وحی نازل می‌شد...

* * *

چهل روز به همین صورت گذشت...

در این هنگام فرستاده‌ای از سوی پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - به نزد کعب آمد و در خانه‌اش را کوبید... کعب از خانه بیرون آمد و چه بسا شاد بود که شاید فرجی رخ داده، اما فرستاده به او گفت: پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دستور داده از زنت دوری کنی...

گفت: طلاقش دهم؟

گفت: نه... اما از او دوری کن و با او نزدیکی مکن...

کعب نزد همسرش رفت و گفت: نزد خانواده‌ات برو تا خداوند در این مورد داوری کند...

همینطور پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرستاده‌ای را با همین دستور به نزد دو دوست کعب فرستاد...

همسر هلال بن امیه نزد پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و گفت: ای پیامبر خدا... هلال بن امیه

پیرمردی ضعیف است... اجازه می‌دهی خدمتش کنم؟

فرمود: آری... اما با تو نزدیکی نکنند...

گفت: ای پیامبر خدا... به خدا قسم به هیچ چیز میلی ندارد... افسرده است و از روزی که اینطور

شده شب و روز گریه می‌کند...

* * *

روزهای سخت از پی هم می‌گذشت و دوری گزیدن مسلمانان چنان بر کعب شدید شد که به ایمان

خود شک کرد...

با مسلمانان سخن می‌گفت و با او سخن نمی‌گفتند...

بر رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - سلام می‌گفت و سلامش را پاسخ نمی‌داد...

به کجا برود؟ با چه کسی مشورت کند؟!

خود کعب می‌گوید:

هنگامی که بلا بر من طول کشید، رفتم و از دیوار باغ ابوقتاده که پسر عمویم و از محبوب‌ترین مردم در نزدم بود، بالا رفتم و بر وی سلام کردم...

بخدا قسم که جواب سلامم را نداد...

به او گفتم: ای ابوقتاده تو را به خدا سوگند آیا می‌دانی که من خدا و رسولش را دوست می‌دارم؟

چیزی نگفت...

سخنم را تکرار کردم و سوگندش دادم، ولی باز هم سکوت نمود...

باز سوگندش دادم...

گفت: خدا و رسولش داناترند...

کعب این پاسخ را از پسر عمویش که محبوب‌ترین مردم نزدش بود شنید! که نمی‌داند او مومن است یا نه!

نتوانست آنچه را شنیده بود تحمل کند... چشمانش پر اشک شد... از باغ بیرون آمد و به خانه رفت...

نگاهی به دیوارهای خانه‌اش انداخت... نه همسری که با او بنشیند و نه دوستی که مونسش شود...

از روزی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دیگران را از گفتگوی با آنان نهی کرده بود، پنجاه روز می‌گذشت...

* * *

تا آنکه...

در پنجاهمین شب... هنگام یک سوم آخر شب، پذیرش توبه‌ی آنان بر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نازل شد...

ام سلمه - رضی الله عنها - گفت: ای پیامبر خدا... آیا کعب را بشارت ندهیم؟

فرمود: «در این صورت مردم اینجا جمع می‌شوند و نمی‌توانید شب را بخوابید»...

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نماز صبح را خواند مردم را از پذیرش توبه‌ی آن‌ها آگاه نمود...
مردم برای بشارت به نزد آنان شتافتند...

کعب می‌گوید:

من نماز صبح را بر پشت یکی از بام‌ها خواندم.. در همان حالی که خداوند دربارهی ما صحبت نمود که وجودم بر من گران آمده بود و زمین با همه‌ی فراخی‌اش بر من تنگ شده بود...
هیچ چیز بیش از این غمگینم نمی‌کرد که بمیرم و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بر من نماز نگذارد یا وفات کند و من برای همیشه نزد مردم مطرود بمانم... هیچکس با من سخن نگوید و کسی بر جنازه‌ام نماز نگذارد...

در همین حال صدای فریاد کسی را از کوه سلع شنیدم که می‌گفت:

ای کعب بن مالک مژده بده!

به سجده رفتم و دانستم که از سوی خداوند فرجی رخ داده...

مردی سوار بر اسب به نزد آمد تا بشارتم دهد و مردی از روی کوه با صدای بلند این بشارت را به من رساند... و صدا از اسب سریع‌تر بود!

هنگامی که آن ندا دهنده به نزد آمد لباسم را از تن در آوردم و به عنوان مژدگانی به او دادم... به خدا سوگند لباسی دیگر جز آن نداشتم، پس لباسی دیگر را قرض گرفتم و پوشیدم...

سپس نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفتم و مردم در این هنگام دسته دسته برای تبریک به نزد من آمدند و به من می‌گفتند: پذیرش توبه‌ات از سوی خداوند، مبارکت باد...

وارد مسجد شدم و بر پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - سلام گفتم، در حالی که چهره‌ی ایشان از شادی می‌درخشید... ایشان هنگامی که خوشحال می‌شد چهره‌اش همانند تکه‌ای از ماه می‌شد...

به من گفت: شاد باش به بهترین روزت از هنگامی که مادرت تو را به دنیا آورده...

گفتم: [آیا این پذیرش توبه] از سوی شماست یا از سوی خداوند؟

فرمود: خیر؛ از سوی خداوند... سپس آیات پذیرش توبه‌ی ما را تلاوت کرد...

در مقابل او نشستم و گفتم:

ای رسول خدا! برای آنکه توبه‌ام پذیرفته شده می‌خواهم مالم را برای خدا و پیامبرش صدقه دهم...

فرمود: قسمتی از مالت را نگه دار که این برایت بهتر است...

گفتم: ای رسول خدا! خداوند به سبب راستی‌ام مرا نجات داد... بنابراین از کمال توبه‌ام این است که

تا زنده‌ام جز راست نگویم...

* * *

آری... خداوند توبه‌ی کعب و دویارش را پذیرفت و در این باره آیاتی را نازل نمود که تا امروز تلاوت می‌شود:

﴿لَقَدْ تَابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَالْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِي سَاعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ مَا كَادَ يَزِيغُ قُلُوبَ فَرِيقٍ مِّنْهُمْ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَءُوفٌ رَّحِيمٌ ﴿١١٧﴾ وَعَلَى الثَّلَاثَةِ الَّذِينَ خَلَفُوا حَتَّىٰ إِذَا ضَاقَّتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَّتْ عَلَيْهِمْ أَنفُسُهُمْ وَظَنُّوا أَن لَّا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ﴿١١٨﴾﴾

«به یقین الله بر پیامبر و مهاجران و انصار که در آن ساعت دشوار از او پیروی کردند ببخشد پس از آنکه چیزی نمانده بود که دل‌های دسته‌ای از آنان منحرف شود، باز بر ایشان ببخشد چرا که او نسبت به آنان مهربان و رحیم است (۱۱۷) و [نیز] بر آن سه تن که بر جای مانده بودند [و قبول توبه‌ی آنان به تعویق افتاد] تا آنجا که زمین با همه‌ی فراخی‌اش بر آنان تنگ گردید و از خود به تنگ آمدند و دانستند که پناهی از الله جز به سوی او نیست پس [الله] به آنان [توفیق] توبه داد تا توبه کنند؛ بی‌تردید الله همان توبه‌پذیر مهربان است»

در شکم نهنگ

همه‌ی مردم هنگامی سختی‌ها به یاد الله می‌افتند...

برخی از آنان در این حالت به یاد وی می‌افتند و اطاعتش می‌کنند، اما همین که سختی و مصیبت برطرف شد سرپیچی می‌کنند و او را به فراموشی می‌سپارند...

اما برخی دیگر بر صلاح و توبه‌ی خود پایدار می‌مانند...

یونس - علیه السلام - قوم خود را به ایمان فرا خواند... اما قومش روی‌گردانی کردند و تکبر ورزیدند...

یونس خشمگین شد و بر کشتی راه دریا را در پیش گرفت... اما کشتی در وسط دریا دچار مشکل شد و چون سنگین بود دانستند باید یکی از سرنشینان را به دریا بیندازند... چند بار قرعه انداختند و هر بار قرعه به نام یونس افتاد...

او را به دریا انداختند و نهنگ او را بلعید و با خود به اعماق دریا برد...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... یونس بود و تاریکی‌ها...

به صدای اطراف خود گوش داد... صدای سنگ ریزه‌ها را شنید که در قعر دریا تسبیح خداوند را می‌گویند...

اینجا بود که به خود آمد:

﴿فَكَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ﴾^۴

«پس در تاریکی‌ها ندا زد که: معبودی [به حق] جز تو نیست. تو پاک و بی‌عیبی، همانا من از ستمکاران بودم»...

سخنانش درهای آسمان را کوبید... و فرج نازل شد...

این داستان یونس - علیه السلام - بود...

اما یونس دوران ما می گوید:

جوان بودم... فکر می کردم زندگی یعنی پول بسیار و رختخواب نرم و اتوموبیل گران قیمت...
روز جمعه بود... همراه با گروهی از دوستان کنار ساحل نشسته بودیم... طبق عادت، گروهی غافل
بودیم... صدای «حی علی الصلاة... حی علی الفلاح» را شنیدم...

قسم می خورم در طول زندگی بارها صدای اذان را شنیده بودم اما تا آن روز معنی کلمه‌ی فلاح
(رستگاری) را نمی دانستم... شیطان چنان بر قلبم مهر کوبیده بود که انگار کلمات اذان برایم
نامفهوم شده بودند...

مردم دور و بر ما سجاده‌های خود را بر زمین فرش می کردند و برای نماز جمعه جمع می شدند...

اما ما وسایل غواصی را آماده می کردیم تا به آب بزنییم...

لباس هایمان را پوشیدیم و وارد دریا شدیم... از ساحل دور شدیم و به وسط دریا رسیدیم... همه چیز
خوب بود... سفری زیبا و به یاد ماندنی در پیش بود!

اما ناگهان و در اوج تفریح، قسمت پلاستیکی لوله کپسول که غواص با دندان و دهان خود نگه
می دارد و باعث می شود آب به داخل دهان نرود، پاره شد... ناگهان آب شور وارد ریه‌هایم شد و به
حال مرگ افتادم...

ریه‌هایم هوا می خواستند... هر هوایی!

ناگهان شروع کردم به دست و پا زدن... دریا تاریک بود و دوستانم از من دور بودند... دانستم در
وضعیت خطرناکی هستم...

ناگهان فیلم زندگی ام از برابر چشمانم گذشت... با اولین نفسی که آب شور وارد ریه‌هایم شد دانستم
چقدر ضعیفم... خداوند با چند قطره آب شور به من نشان داد که تنها او نیرومند و جبار است...

دانستم که راه فراری نیست مگر به سوی الله... سعی کردم از آب بیرون بیایم... اما در عمق بسیاری بودم...

مشکلم این نبود که خواهم مرد... مساله این بود که چگونه و در چه حال به دیدار خداوند خواهم رفت؟

اگر بپرسد که در این مدت چه کار کردی چه بگویم؟

اگر مرا در مورد نماز محاسبه کند چه بگویم؟

به یاد شهادتین افتادم... خواستم زندگی ام با این کلمه پایان یابد...

گفتم: «اشهد...» اما انگار دستی حلقم را می فشرد و نمی توانستم آن را بگویم...

سعی کردم... تلاش کردم: «اشهد... اش...» توی دلم می گفتم: «خدایا مرا برگردان... خدایا مرا برگردان... فقط یک ساعت... یک دقیقه... یک لحظه...» اما هیئات... کم کم داشتم از هوش می رفتم... هیچ چیز را احساس نمی کردم... تاریکی عجیبی همه جا را در بر گرفته بود...

و این آخرین چیزی بود که به یادم ماند...

اما رحمت پروردگار وسیع تر از آن بود...

ناگهان احساس کردم هوا به داخل ریه هایم راه یافت... تاریکی از بین رفت... چشمانم را باز کردم... دیدم یکی از دوستانم لوله ی اکسیژن را داخل دهانم گذاشته و سعی می کند به هوشم بیاورد... هنوز داخل آب بودیم...

لبخند را بر چهره اش دیدم... فهمیدم حالم خوب است... آنگاه قلبم و زبانم و همه ی سلولهای بدنم فریاد زدند: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله... الحمد لله...»

از آب بیرون آمدم... ولی نه آن کسی بودم که وارد آب شده بودم...

نگاهم به زندگی تغییر کرد... هر چه روزهای زندگی ام می گذشتند بیشتر به خدا نزدیک می شدم... راز وجودم را در این زندگی دانستم... دانستم چرا اینجا هستم... چرا زنده‌ام... این سخن خداوند را به یاد آوردم که: «تا مرا عبادت کنند»^۵...

درست است... بیهوده آفریده نشده‌ام...

روزها گذشت... یک روز به یاد آن حادثه افتادم...

به دریا رفتم... لباس غواصی پوشیدم... تنها به آب زدم و به همان جا در دل دریا رفتم و برای الله سجده‌ای کردم که یادم نمی آید در زندگی ام چنان سجده کرده باشم...

در جایی که گمان نمی کنم انسانی پیش از من برای خداوند سجده کرده باشد...

امیدوارم این مکان در روز قیامت به سود من شهادت دهد و خداوند مرا به سبب سجده‌ای در دل دریا مورد رحمت خود قرار دهد و وارد بهشت خود کند... آمین...

حتی خیانت‌ها و کارهای زشتم را؟

پروردگار ما از پدر و مادر ما نیز مهربان‌تر است...

به سبب رحمت گسترده‌ی اوست که توبه را بر همگان عرضه نموده...

هر چه آن بنده مرتکب شرک و کفر شده باشد و هر چه طغیان بورزد و سرکشی کند...

باز هم رحمت خداوند بر وی عرضه شده است و در توبه در برابرش باز است...

آن پیر سالخورده را ببین که با بدنی فرسوده و پستی قوز کرده به خدمت پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد، در حالی که ایشان نزد اصحاب خود نشسته بود...

پیر که به عصای خود تکیه کرده بود و ابروهایش بر چشمانش افتاده بود با گام‌هایی کشان کشان به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و با صدایی آمیخته با درد گفت:

۵- اشاره به آیه ۵۶ سوره ذاریات: «و جن و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا عبادت کنند...»

ای پیامبر خدا... اگر مردی همه‌ی گناهان را انجام داده باشد و هیچ معصیتی را رها نکرده باشد... هیچ گناه کوچک و بزرگی را ترک نگفته باشد به طوری که اگر گناهانش را میان اهل زمین تقسیم کنند همه هلاک شوند...

آیا او می‌تواند توبه کند؟

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چشمانش را به او دوخت...

پیری قوز کرده و نگران که گذر سال‌ها شکسته‌اش کرده بود و شهوت‌ها و دردها چیزی از او باقی نگذاشته بود...

سپس خطاب به او فرمود: «آیا اسلام آورده‌ای؟»

گفت: من گواهی می‌دهم که معبودی به حق جز الله نیست و اینکه تو فرستاده‌ی الله هستی...

پس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «کارهای نیک انجام بده و بدی‌ها را ترک کن... و در مقابل، خداوند همه‌ی آن [گناهان] را برایت به نیکی تبدیل خواهد کرد»...

پیر گفت: حتی خیانت‌ها و زشت‌کاری‌هایم؟

فرمود: آری...

آن پیر از شادی فریاد زد: الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر!

و همچنان تکبیر می‌گفت تا از دیده‌ها پنهان شد...^۶

مهربان‌تر از مادر... مهربان‌تر از پدر

آری... او از پدر و مادر ما هم نسبت به ما مهربان‌تر است...

۶- به روایت طبرانی و بزار. منذری می‌گوید: سند آن خوب و قوی است. ابن حجر می‌گوید: بر اساس شرط صحیح است.

در صحیحین آمده که پس از پایان نبرد با هوازن، زنان و کودکان کفار را آوردند و در جایی جمع کردند...

در این هنگام پیامبر - صلی الله علیه وسلم - متوجه زنی از اسیران شد که فرزند خود را از دست داده و سراسیمه در جستجوی جگرگوشه‌ی خود بود...

سراسیمه بود و حواسش به خود نبود...

در میان کودکان و شیر خوارگان می‌گشت... به آنان می‌نگریست...

آرزویش فقط این بود که فرزند را در آغوش گیرد و به سینه‌ی خود بفشارد و او را ببوید، حتی اگر به قیمت جانش تمام می‌شد...

در همین حال، ناگهان فرزند را یافت...

با یافتن فرزند اشک مادر خشکید و دوباره به حال طبیعی برگشت... او را در آغوش گرفت و دلش به نوزاد گرسنه و گریه‌هایش سوخت... او را به آغوش فشرد و بوسید و سینه را در دهان کودک گذاشت...

پیامبر مهربان دلسوز این صحنه را، و حال مادر را نظاره می‌کرد...

هنگامی که مصیبت مادر و حال دردناک او را دید رو به یارانش کرد و فرمود: «این زن را می‌بینید؟ به نظر شما ممکن است فرزندش را در آتش اندازد؟ یعنی اگر آتشی بی‌فروزم و به او بگویم فرزندش را در آتش بیندازد، آیا راضی به انجام چنین کاری خواهد شد؟»

صحابه تعجب کردند؛ چگونه ممکن است او را در آتش اندازد... فرزندی که جگرگوشه و عصاره‌ی قلبش است... چگونه می‌تواند چنین کاری کند؟ او که فرزند را اینگونه در آغوش گرفته و می‌بوسدش و صورتش را با اشک‌های خود می‌شود... چگونه می‌تواند چنین کاری کند؟

گفتند: نه... به خدا سوگند او را در آتش نمی‌اندازد ای رسول خدا...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «به خدا سوگند که الله بر بندگانش مهربان‌تر از این مادر نسبت به فرزندش است»...

در بیمارستان

در بیمارستان وارد اتاق بیماری شدم... نگاهش که کردم دیدم مردی است تقریباً چهل ساله و بسیار خوش چهره...

اما بدنش کاملاً فلج و بی حرکت بود مگر سر و گردن...

وارد اتاق شدم... ناگهان تلفن اتاق زنگ زد... گفت: شیخ تلفن را قبل از اینکه قطع شود بردار...

گوشی را برداشتم و به نزدیک گوشش بردم و کمی صبر کردم تا تماسش تمام شود...

بعد گفت: شیخ گوشی را بگذار...

گوشی را گذاشتم... بعد از او پرسیدم: از کی اینطور زندگی می‌کنی؟

گفت: بیست سال است همینطور زندگی می‌کنم...

* * *

یکی از دوستان نقل می‌کند: از کنار اتاقی در بیمارستان می‌گذشتم... ناگهان صدای بیماری را شنیدم که فریاد می‌کشید و چنان می‌نالید که قلب هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد...

دوستم می‌گوید: وارد اتاقش شدم و دیدم کاملاً بی حرکت است و سعی می‌کند برگردد اما نمی‌تواند...

از پرستار سبب ناله‌اش را پرسیدم؛ گفت:

او کاملاً فلج است... همینطور دچار مشکل روده است و بعد از هر غذا دچار سوء هاضمه می‌شود...

گفتم: خوب غذای سنگین به او ندهید... گوشت و برنجش نهد تا دچار مشکل نشود!

پرستار گفت: می دانی به او چه می دهیم؟ به خدا به جز شیر که آن هم از طریق لوله از بینی وارد بدنش می شود چیز دیگری به او نمی دهیم...

این همه درد... برای هضم شیر...

* * *

یکی دیگر از دوستان برایم نقل کرد که از کنار اتاق بیماری می گذشت که دچار فلج کامل بود...

می گوید: آن بیمار کسانی را که از کنار اتاقش می گذشتند صدا می زد... وارد اتاقش شدم و دیدم در مقابلش تخته ای است که بر آن قرآنی نهاده شده و آن بیمار چند ساعت بود که تنها همان یک صفحه را تکرار می کرد چون نمی توانست صفحه ی قرآن را ورق بزند و کسی را هم نیافته بود که به او کمک کند...

هنگامی که به او رسیدم به من گفت: ببخشید، لطفاً این قرآن را ورق بزنید...

صفحه را ورق زدم... خوشحال شد و شروع به خواندن قرآن کرد...

نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه... در شگفت بودم از حرص او و غفلت ما... از بیماری او و تندرستی ما...

* * *

یکی دیگر از دوستان تعریف می کرد: در یکی از بیمارستان ها وارد اتاق مردی شدم که کاملاً فلج بود و فقط می توانست سر خود را حرکت دهد... دلم به حالش سوخت... به او گفتم: آرزویت چیست؟

آن بیمار گفت: من نزدیک چهل سال دارم و صاحب پنج فرزند هستم و نزدیک هفت سال است بر این تخت هستم... آرزو ندارم دوباره راه بروم یا فرزندانم را ببینم و یا مانند بقیه ی مردم زندگی کنم...

تنها آرزویم این است که بتوانم پیشانی ام را برای خداوند به زمین بگذارم و مانند مردم سجده کنم...

* * *

پزشکی می‌گفت: وارد اتاق احیا شدم... پیرمردی با چهره‌ی نورانی بر روی تخت خوابیده بود... نگاهی به پرونده‌ی او انداختم... بر روی وی عمل قلب انجام داده بودند که در خلال آن دچار خون‌ریزی شده بود... به همین سبب خون به برخی از قسمت‌های مغزش نرسیده و به کما رفته بود...

دستگاه‌ها به او وصل بودند و با تنفس مصنوعی هر دقیقه نه بار نفس می‌کشید... یکی از فرزندان کنار او بود... درباره‌اش پرسیدم، گفت که پدرش سالها است در یک مسجد موذن است.. نگاهی کردم... دستش را تکان دادم... چشمانش را باز کردم... با او صحبت کردم... هیچ واکنشی نشان نمی‌داد... وضعیتش خطرناک بود...

پسرش کنار گوشش شروع به حرف زدن با او کرد... اما او چیزی نمی‌فهمید...

گفت: پدر... مادر حالش خوبه... برادرم حالشون خوبه... دایی از سفر برگشت... و همینطور با او صحبت می‌کرد...

اما پیرمرد در همان وضعیت بود و عکس العملی نشان نمی‌داد... دستگاه تنفس هر دقیقه نه بار به او نفس می‌داد...

ناگهان پسر در گوش پدرش گفت: مسجد مشتاق تو هست... به جز فلانی که اشتباه اذان می‌گه کس دیگه‌ای نیست که اذان بگه... جای تو توی مسجد خالیه...

همین که اسم مسجد و اذان را برد سینه‌ی پیرمرد لرزید و شروع به نفس کشیدن کرد... به دستگاه نگاه کردم؛ نشان می‌داد که هجده تنفس در دقیقه دارد... پسر اما خبر نداشت...

سپس گفت: پسر عمو ازدواج کرد... برادرم فارغ التحصیل شد...

باز پیرمرد از حرکت ایستاد و تنفس به نه بار در دقیقه رسید که توسط دستگاه بود...

این را که دیدم پیش او رفتم و کنار سرش ایستادم... دستش را تکان دادم... چشمانش را باز کردم... هیچ حرکتی نداشت... هیچ واکنشی نشان نمی داد... تعجب کردم...

به گوشش نزدیک شدم و گفتم: الله اکبر... حی علی الصلاة... حی علی الفلاح...

در همین حال دستگاه تنفس را نگاه می کردم... تعداد هجده تنفس را در دقیقه نشان می داد...

چه بیماری بود او! بلکه چه بیمارانی هستیم ما!

﴿رِبَالٌ لَا لُئْلِهِمْ بَحْرٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَإِقَامِ الصَّلَاةِ وَإِيتَاءِ الزَّكَاةِ يَخَافُونَ يَوْمًا تَتَقَلَّبُ فِيهِ الْقُلُوبُ وَالْأَبْصَارُ﴾

﴿۳۷﴾ الْجَزِيمُ اللَّهُ أَحْسَنَ مَا عَمِلُوا وَيَزِيدُهُمْ مِّنْ فَضْلِهِ ۗ وَاللَّهُ يَرْزُقُ مَن يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ ﴿۷﴾

«مردانی که نه تجارتی و نه خرید و فروشی آنان را از یاد الله و برپا داشتن نماز و دادن زکات مشغول نمی دارد؛ از روزی می ترسند که دلها و دیدهها در آن زیر و رو می شود (۳۷) تا الله آنان را بر اساس بهترین کاری که انجام داده اند پاداش دهد و از فضل خود به آنان افزون دهد و الله هر که را بخواهد بدون حساب روزی می دهد»...

این بود حال آن بیماران...

اکنون تو ای کسی که از بیماریها و دردها به دوری... ای که از ورمها و زخمها ایمنی... ای کسی که در نعمتها دست و پا می زنی و از نعمتها ترسی نداری...

مگر خداوند در حق تو چه کرده که با گناه به دیدار او می روی؟ چه آزاری به تو رسانده؟ آیا از نعمت های پی در پی و فضل بی شمار او برخوردار نیستی؟

آیا نمی ترسی که فردا در برابر خداوند بایستی و به تو بگویند: بنده ام آیا بدن سالم به تو ندادم؟ آیا روزی ات را نگستردم؟ آیا بینایی و شنوایی ات را سالم نگرداندم؟

و تو بگویی: آری...

سپس بگویند: پس چرا با نعمت‌های من معصیت کردی؟ چرا خود را در معرض خشم من قرار دادی؟

و آنگاه در میان خلائق و جلوی دیدگان همه عیوبت را برملا سازند و گناهانت را در برابرت عرضه کنند...

چه بد هستند گناهان و چه شومند و چه خطرناک...

مگر قوم نوح را چیزی جز گناهان غرق کرد؟

و آیا عاد و ثمود را چیزی جز گناهان هلاک ساخت؟

و آیا چیزی جز گناهان باعث شد سرزمین لوط بر روی آنان برعکس شود و باعث نزول عذاب بر قوم شعیب گردید و باعث بارش سنگ‌هایی از سجیل بر ابرهه گردید و فرعون را نابود کرد؟

جز گناهان؟

کوه‌های استوار

در آغاز بعثت، پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - در مکه به صورت پنهانی به اسلام دعوت می‌کرد و مسلمانان نیز دین خود را پنهان می‌داشتند...

هنگامی که مسلمانان ۸۸ مرد شدند، ابوبکر صدیق - رضی الله عنه - اصرار نمود که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دعوت را علنی نماید...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «ای ابابکر... ما کم هستیم...»

اما ابوبکر آنقدر اصرار کرد تا آنکه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به سوی مسجد رفت و مسلمانان همراه با او در گوشه و کنار مسجد پراکنده شدند... هر کس در میان قوم و عشیره خود...

ابوبکر در میان مردم به خطبه ایستاد... او نخستین خطیبی بود که به سوی خداوند دعوت کرد... مشرکان که دیدند خدایانشان را کم ارزش می‌داند و از دینشان عیب می‌گیرد برخاستند و بر ابوبکر و دیگر مسلمانان شوریدند و آنان را در گوشه و کنار مسجد به شدت کتک زدند...

ابوبکر در این حال دین را با صدای بلند بیان می کرد... عده‌ای او را در محاصره گرفتند و چنان زدند که به زمین افتاد... او میانسال بود و تقریباً پنجاه سال سن داشت...

عتبة بن ربیعہ‌ی فاسق به سوی او آمد و شکم و سینه‌اش را لگدمال کرد و با دو لنگ کفش سفت چنان به چهره‌اش زد که صورتش زخمی و خونین شد تا جایی که نمی‌شد بینی ابوبکر را از چهره‌اش تشخیص داد، و ابوبکر در این حال بیهوش بود...

سپس قبیله‌اش بنی تیم آمدند و مشرکان را عقب راندند و او را در پارچه‌ای بردند و شک نداشتند که مرده است... او را در منزلش نهادند...

پدر و قومش کنارش نشسته بودند... با او حرف می‌زدند اما پاسخ نمی‌داد...

در پایان روز به خودش آمد... چشمانش را باز کرد و نخستین سخنی که گفت این بود: پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چگونه است؟

پدرش خشمگین شد و ناسزایش گفت و بیرون رفت!

مادرش کنار او نشست... سعی می‌کرد به او آب و غذا دهد و اصرار می‌کرد که چیزی بخورد...

اما ابوبکر فقط می‌گفت: پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چگونه است؟

مادرش گفت: به خدا سوگند من خبری از دوست تو ندارم...

ابوبکر گفت: به نزد ام جمیل دختر خطاب برو و از او بپرس...

ام جمیل مسلمان بود اما اسلامش را پنهان می‌کرد...

مادر ابوبکر به نزد ام جمیل رفت و گفت: ابوبکر می‌پرسد محمد بن عبدالله در چه حال است؟

ام جمیل که می‌ترسید از اسلامش خبردار شوند، گفت: من نه ابوبکر را می‌شناسم و نه محمد را...

اما اگر می‌خواهی همراه تو به نزد فرزندت خواهم آمد...

گفت: باشد... و همراه او رفت...

همین که به نزد ابوبکر وارد شد او را دید که با چهره‌ای زخمی و خونین بر زمین افتاده...

با دیدن او گریست و گفت: به خدا سوگند قومی که با تو چنین کرده‌اند اهل فسق و کفرند... امیدوارم خداوند برای تو از آنان انتقام گیرد...

ابوبکر به سختی به او نگریست و گفت: ای ام جمیل... رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - چه کرد؟

ام جمیل به ابوبکر گفت: مادرت اینجا نشسته و دارد می‌شنود...

ابوبکر گفت: از او به تو زبانی نخواهد رسید...

گفت: رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - سالم است...

ابوبکر گفت: پس کجاست؟

گفت: در خانه‌ی ابن ابی الارقم...

مادر ابوبکر خطاب به او گفت: اکنون از حال دوستت مطمئن شدی... چیزی بخور...

گفت: هرگز... قسم به خدا چیزی نمی‌خورم و نمی‌نوشم تا آنکه به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - روم و او را با چشمان خود ببینم...

صبر کردند تا هوا تاریک شد و مردم خوابیدند...

ابوبکر خواست برخیزد اما نتوانست... با کمک مادرش و ام جمیل از خانه بیرون رفت و او را به نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - بردند...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - همین که او را دید، بغلش کرد و او را بوسید... مسلمانان نیز به سوی او آمدند... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به شدت برای ابوبکر ناراحت شد...

اما ابوبکر می‌گفت: پدر و مادرم فدایت ای رسول خدا... من مشکلی ندارم... مگر کاری که آن فاسق با صورتم کرد...

سپس گفت: ای پیامبر خدا... این مادرم هست که در حق فرزندش بسیار نیکوکار است... و تو مردی مبارک هستی... او را به سوی الله عزوجل دعوت کن... امید که الله به واسطه‌ی تو او را از آتش نجات دهد...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - برای وی دعا کرد، سپس او را به اسلام فرا خواند... و او اسلام آورد...

این کوه استوار، ابوبکر صدیق - رضی الله عنه - را بین... که چه اندازه بر دعوت به سوی خداوند حریص است و پایداری شگفت انگیز او را بر دین خداوند بین...

گفت: پناه بر خدا!

او جوانی فقیر بود که به عنوان فروشنده‌ای دوره گرد در کوچه‌ها می‌گشت و کالاهایش را می‌فروخت...

اما طرف دیگر داستان زنی بود بدکاره که از انجام حرام هیچ ابایی نداشت و گویا تله‌ی شیطان بود برای شکار مردان...

روزی جوان فقیر ما از کنار خانه‌ی آن زن می‌گذشت... زن در را نیمه باز کرد و او را صدا زد و درباره‌ی قیمت جنسی از او پرسید و از وی خواست داخل خانه بیاید تا کالاهای او را ببیند... اما همین که جوان وارد خانه‌ی او شد در را بست و او را به انجام کار حرام فرا خواند...

اما جوان گفت: پناه بر خدا!

و هنگامی را به یاد آورد که لذت‌ها رفته‌اند و حسرت‌ها مانده‌اند...

روزی را که اعضای بدنش که از حرام لذت برده‌اند علیه او شهادت می‌دهند...

پایش که با آن، به سمت زنا رفته است... دستش که با آن لمس کرده... زبانش که با آن سخن گفته... و بلکه همه‌ی ذرات وجودش و همه‌ی موهای بدنش...

گرمای آتش جهنم را به یاد آورد و عذاب خداوند را...

روزی را که زانیان در آتش آویزان می‌شوند و با شلاق‌های آهنین آنان را می‌زنند و هر گاه یکی از آنان ناله کرد و فریادرس خواست ملائکه به او می‌گویند: کجا بود این داد و فریاد آن وقت که می‌خندیدی و تفریح می‌کردی و خوش بودی و خداوند را در نظر نمی‌گرفتی و از او حیا نمی‌کردی؟!

این سخن پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را به یاد آورد که فرمود: «ای امت محمد... به خدا سوگند کسی از خداوند باغیرت‌تر نیست که بنده‌اش یا کنیزش زنا کند... ای امت محمد... اگر آنچه را که من می‌دانم می‌دانستید، بی‌شک کم می‌خندیدید و بسیار می‌گریستید»...

رویای پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را به یاد آورد که در خواب زنان و مردانی لخت را در جایی تنگ مانند تنور دیده بود که پایین آن باز بود و بالای تنگ... و آنان فریاد می‌کشیدند و داد می‌زدند و آتشی از پایین آن‌ها روشن می‌شد... با شعله‌ور شدن آن آتش از شدت گرما فریاد می‌زدند... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پرسید: «اینان چه کسانی هستند ای جبرئیل؟» و جبرئیل در پاسخ گفت: اینان مردان و زنان زناکارند... و این عذاب آن‌ها در روز قیامت است...

و عذاب آخرت بدتر و ماندگارتر است... از خداوند عفو و عافیت خواهانیم...

نفسش به او گفت: زنا کن و توبه کن! اما در پاسخ نفس خود گفت: اعوذ باللله! چگونه ستر پروردگارم را زیر پا بگذارم؟ چطور به زنی نگاه کنم که برایم حلال نیست، در حالی که خداوند از بالای سر ما را می‌بیند؟ چطور است که خود را از بندگان خدا پنهان می‌کنیم آنگاه در برابر خود خدا گناه کنیم؟

پس به فکر راه فرار افتاد و به در نگریست...

اما آن زن فاجره گفت: به خدا اگر کاری را که می‌خواهم انجام ندهی فریاد می‌زنم و مردم خواهند آمد و خواهم گفت این جوان قصد داشت در خانه‌ام به من حمله کند... در آن صورت چیزی جز اعدام یا زندان در انتظارت نخواهد بود!

آن جوان پاکدامن از ترس به خود می‌لرزید... او را از خداوند ترسانند، اما آن زن پند نگرفت...

هنگامی که چنین دید به فکر حيله‌ای افتاد که از دستش خلاص شود...

گفت: دستشویی کجاست؟

دستشویی را به او نشان داد... هنگامی که وارد دستشویی شد نگاهی به دریچه‌ی آن انداخت اما دید نمی‌تواند از آن بگریزد... بنابراین فکر دیگری کرد...

به سوی صندوقی که نجاسات در آن جمع می‌شد رفت و مقداری از آن را برداشت و بر لباس و دستان و بدن خود کشید...

سپس به نزد زن رفت...

زن تا او را دید فریادی کشید و کالایش را به سوی او انداخت و از خانه بیرونش کرد...

جوان در کوچه می‌رفت و کودکان پشت سر او می‌دویدند و می‌گفتند: دیوانه! دیوانه!

تا آنکه به خانه رسید و به حمام رفت و خود را شست...

از آن به بعد همیشه از وی بوی عطر می‌آمد...^۸

او هم اکنون در رودهای بهشت غوطه می‌خورد

ماعرز از جوانان صحابه بود که در مدینه زندگی می‌کرد و متاهل بود...

روزی شیطان او را درباره‌ی کنیز یکی از انصار فریب داد، پس دور از چشمان مردم با او خلوت کرد در حالی که شیطان سومین آنان بود... پس همچنان هر یک از آنان را در نگاه دیگری زینت داد تا آنکه مرتکب زنا شدند...

هنگامی که ماعرز از جرمی که انجام داده بود فراغت یافت، شیطان او را ترک گفت، و گریست و نفس خود را مورد محاسبه قرار داد و آن را ملامت کرد و از عذاب خداوند ترسید... زندگی‌اش بر او تنگ شد و گناهانش او را در محاصره‌ی خود گرفت تا جایی که گناه، قلبش را به آتش کشید...

پس به نزد طبیب قلب‌ها آمد و در مقابل او ایستاد و از شدت گرمایی که در درون خود احساس می‌کرد نالید و گفت:

۸- این داستان را ابن جوزی در «المواعظ» ذکر کرده است.

ای رسول خداوند... آنکه [از رحمت خداوند] دورتر است، زنا کرده! مرا پاک کن!

رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - از او روی گرداند... پس از سوی دیگر آمد و گفت: ای رسول خدا... زنا کرده‌ام، مرا پاک کن!

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «وای بر تو، برگرد و از خداوند آمرزش بخواهد و به سوی او توبه کن...»

پس رفت، اما نتوانست طاقت بیاورد و کمی بعد دوباره بازگشت...

به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - آمد و گفت: ای رسول خدا، مرا پاک کن...

پس پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «برگرد و از الله آمرزش بخواه و به سوی او توبه کن»

پس بازگشت اما کمی بعد دوباره بازگشت و گفت: ای رسول خدا، مرا پاک کن...

پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - بر سر او فریاد زد و گفت: «وای بر تو! چه می‌دانی که زنا چیست؟» و دستور داد تا او را بیرون کنند...

سپس برای بار سوم و چهارم آمد... پس هنگامی که بارها به نزد ایشان آمد، پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - از قوم او پرسید: «آیا مشکل روانی دارد؟» گفتند: ای پیامبر خدا، از او مشکل و بیماری سراغ نداریم... پس فرمود: «آیا خمر نوشیده است؟» مردی برخاست و دهان و بدنش را بویید، اما اثری از بوی خمر بر او نیافت...

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از او پرسید: آیا می‌دانی زنا چیست؟

گفت: آری، با زنی حرام چنان کرده‌ام که مرد با زن حلالش انجام می‌دهد...

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - پرسید: «از این سخن چه منظوری داری؟»

گفت: می‌خواهم مرا پاک کنی...

فرمود: «باشد»... سپس دستور داد تا او را سنگسار کنند، پس او را سنگسار کردند تا آنکه جان داد...

هنگامی که بر او نماز گزاردند و دفنش نمودند، پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همراه با برخی از صحابه از جایی که او را سنگسار کرده بودند عبور نمود، در این هنگام، رسول خدا از دو مرد شنید که یکی به دیگری می‌گوید: «به این نگاه کن، خداوند او را پوشاند اما نفسش رهایش نکرد [و اعتراف نمود] تا آنکه مانند سگ سنگسار شد»...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - این را شنید اما چیزی نگفت و مدتی به راه خود ادامه دادند تا آنکه از کنار لاشه‌ی الاغی گذشت که خورشید چنان بر آن تابیده بود که باد کرده و پاهایش بالا رفته بود... آنگاه فرمود: «فلانی و فلانی کجایند؟»

گفتند: اینجاییم ای رسول خدا...

فرمود: «پیاده شوید و از این لاشه بخورید!»

گفتند: ای پیامبر خدا!! خدا تو را بیامرزد... چه کسی از این می‌خورد؟!

فرمود: «چیزی که درباره‌ی آبروی برادران گفتید شدیدتر از خوردن مردار است... او توبه‌ای کرده که اگر میان یک امت تقسیم کنند برای همه‌شان کافی است... قسم به آنکه جانم به دست اوست، او هم‌اکنون در رودهای بهشت است و در آن غوطه می‌خورد».

خوش به حال ماعز بن مالک...

آری در زنا واقع شد... و پرده‌ی میان خود و پروردگار را از هم درید...

و هنگامی که از گناهِش فارغ شد، لذت‌ها رفت و حسرت‌ها ماند...

اما پس از آن توبه‌ای نمود که اگر میان یک امت تقسیم شود برای همه کافی خواهد بود...^۹

خواننده

از پشت پنجره با چشمانی گریان نگاهم می‌کرد و با دستانی که گذر زمان پیرشان کرده بود وداعم می‌گفت... سعی می‌کرد جلوی گریه‌ی خود را بگیرد اما نتوانست و گریه امانش نداد...

۹- اصل داستان در صحیحین وارد شده و من از مجموع روایات استفاده کرده‌ام.

کمی ایستادم و نگاهش کردم... صدای گریه‌اش به گوشم می‌رسید، اما گنا‌هانی که بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد نمی‌گذاشت آن گریه‌ها به قلبم برسد...

دلم برای التماس‌هایش که می‌خواست پیش او بمانم و در دانشگاهی در شهر خودمان درس بخوانم، نسوخت...

خودخواهی... لذت‌خواهی... جستجو در پی آن آزادی مزعوم... استقلال... یا بهتر بگویم شهوت‌ها و لذت‌ها و شیاطین انس و جن که همدیگر را کمک می‌کردند... همه باعث می‌شد از نصیحت‌های او و از محبت و دلسوزی و ترسی که برایم داشت، بگریزم...

او را در حالی که هنوز ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد ترک کردم... خداحافظ مادر...

آنجا دیگر هنگام خروج از خانه صدای او را نخواهم شنید که می‌گوید: خدا پشت و پناهت پسر... کجا می‌ری پسر؟

دیگر صدایش را نخواهم شنید که: چرا دیر کردی پسر؟

به سوی زندگی لذت و خوشگذرانی حرکت کردم... زندگی غفلت و غوطه در گنا‌هان...

صدای زیبایم دوستان بد را فریفته‌ی خود کرده بود و آنان نیز به نوبه‌ی خود خوانندگی را برایم زیبا جلوه دادند...

شروع به خواندن کردم و شیاطین انس تعریف و تمجیدهای خود را به سوی من سرازیر کردند... تعریف و تمجیدهایی که به قلبم نشست...

تا اینکه آن روز رسید... روزی که برای خواندن بر روی صحنه دعوت شدم... درگیری داخلی سختی با خود داشتم... هنوز کمی حیا در وجودم باقی مانده بود... گاه می‌پذیرفتم و گاه نه... قلبم می‌گفت: تو از آن‌ها نیستی که مانند فاسقان برای خواندن جلوی مردم بایستی... اما نفسم نکوهش می‌کرد و می‌گفت: این فرصت توست... از دستش نده... به زودی مشهور خواهی شد...

و پس از تردید زیاد بالاخره پذیرفتم...

به روی صحنه رفتم... در حالی که هنوز کمی حیا اذیتم می‌کرد... اما با نخستین کلمات ترانه، همان حیا هم رفت...

سالن نمایش به رقص آمد و بدن‌های سرخوش به حرکت افتاد... از هر سو تعریف و تمجید و تشویق بود که به سویم می‌آمد و هر گاه ساکت می‌شدم به ادامه‌ی خواندن تشویقم می‌کردند...

آن شب گذشت و هر چه ایمان در وجودم باقی مانده بود با خود برد...

دوستان بد بیشتر شدند و دعوت‌ها برای شرکت در مراسم‌ها، بیشتر شد... از این سالن به آن سالن و از این مراسم به آن مراسم... میان انواع گناهان و معاصی سرگردان بودم... شب‌نشینی‌های خصوصی و عمومی...

یک بار برای خواندن در یک جشن به یکی از قصرها دعوت شدم... چند ترانه خواندم که با واکنش مثبت حاضران روبرو شد... احساس کردم واقعاً ستاره‌ی آینده خواهم بود...

پس از آن جشن از یکی از هنرمندان پیامی دریافت کردم که در آن اعلام آمادگی کرده بود از نظر هنری کمکم کند و از من پشتیبانی کند... از طریق مدیر برنامه‌هایش با وی تماس گرفتم تا در این مورد هماهنگی صورت گیرد و روز پنجشنبه‌ی بعد برای دیدار ما در نظر گرفته شد...

روزها به سرعت از پی هم می‌رفتند...

دو روز پیش از موعد به نزد خانواده‌ام برگشتم تا در مراسم‌هایی که قرار بود برگزار شود شرکت کنم... خانه‌ی ما پر از حرکت و نشاط بود... پنجشنبه ازدواج برادرم بود و روز چهارشنبه عقد دو خواهرم... مادرم مانند زنبور عسل از جایی به جایی دیگر می‌رفت... انگار دنیا گنجایش شادی او را نداشت... همه‌اش دعا بر لبش بود و تبریک!

لبخندی زیبا بر لبانش بود که اگر به همه‌ی دنیا می‌دادی همه خنده‌رو می‌شدند...

شب و روزش یکی شده بود و خود را برای آن شادی بزرگ آماده می‌کرد... سعی می‌کرد نسبت به درست بودن همه چیز مطمئن شود... هیچ چیز کوچک و بزرگی را رها نمی‌کرد مگر آنکه درباره‌اش می‌پرسید...

خیلی زود روز چهارشنبه از راه رسید...

اما این روز فاجعه‌ای را با خود داشت که جریان زندگی مرا به کلی تغییر داد... مصیبتی که مرا از خواب غفلت بیدار کرد و قلب مرا که مرده بود زنده کرد...

فاجعه‌ای که آمد تا مرا از باتلاق کثافت و رذیلت و لجنزار خوانندگی و طرب، بیرون آورد...

مادرم درگذشت... چطور؟! چطورش مهم نیست... مهم این است که از میان ما رفت...

پس از آن که کمی در شادی ما شرکت کرد، از ما جدا شد... بدن خسته‌اش را روی تخت خواب خود انداخت... انگار به ما می‌گفت: خدا حافظ کودکان من... شما دیگر بزرگ شده‌اید...

ناگهان شادی به عزا تبدیل شد... چهره‌هایی ساکت و بهت‌زده از ضربه‌ی آن فاجعه... جز گریه و آه دل‌های سوخته چیزی نمی‌شنیدی...

از هر گوشه‌ی خانه صدای ناله می‌آمد... انگار همه چیز در حال گریه و زاری بود... به جز مادرم که ساکت و آرام بر بستر خود آرمیده بود و نمی‌دانست اطرافش چه خبر است...

پیکرش را آماده کردند و غسلش دادند... پس از غسل نزد پیکر بی‌روحش رفتم تا آخرین نگاه را به او اندازم... چهره‌اش بسیار آرام بود... مثل همیشه...

به لب‌هایش، چشمانش و دستانش، نگاه کردم... تا دیروز از ترس آنکه در فساد بیفتم سعی می‌کرد از او دور نشوم...

بوسیدمش... گریستم و خواهرانم را به گریه انداختم... مرا بیرون بردند...

ساعت‌ها به سرعت می‌گذشت... ناگهان خود را در برابر جنازه‌ی او در نماز میت یافتم... جسدی بی‌حرکت، و امام که می‌گفت: الله اکبر... الله اکبر...

با همه‌ی وجودم برایش دعا کردم... از الله خواستم کوتاهی من را در حق او ببخشد...

جنازه‌اش را همراه دیگران بلند کردم... به سوی قبرش بردیم... بر او خاک ریختم در حالی که می‌گفتم: خداوندا او را پایدار گردان... خداوندا او را پایدار گردان...

روز با حضور کسانی که برای تسلیت آمده بودند گذشت، اما شب داستانی دیگر داشت...

خیلی زود به اتاقم رفتم... چراغ‌ها را خاموش کردم و خود را روی تخت ولو کردم...

تصاویر گذشته به سرعت از جلو چشمانم می‌گذشتند... فرزندم بیدار شو... نمازت قضا نشه... دوستان توی مسجد منتظرت هستن...

پسرم... پیش من بمون... همینجا درست را ادامه بده... نرو... پسرم مواظب خودت باش...

حسرت و پشیمانی... غم و اندوهی که به سینه‌ام فشار می‌آورد... نمی‌توانستم نفس بکشم... بد رفتاری‌هایی که با مادرم کردم... نوار زندگی از مقابلم می‌گذشت...

او برای خوشبختی من تلاش می‌کرد و من باعث اندوهش بودم... شادم می‌کرد و غمگینش می‌کردم...

به یاد التماس‌ها و خواهش‌های او افتادم: «نرو... نکن...» اندوه... آه... حسرت... خدایا من چقدر بد بودم...

به تلخی گریستم... ایستادم که نماز بخوانم اما نتوانستم... زبانم سنگین شده بود...

اشک‌هایم آنقدر داغ بود که قلب سختم را نرم کرد...

سجده کردم... سجده‌گاهم با اشک‌هایم خیس شد... صادقانه از اعماق وجودم دعا کردم... دعایی که ذره ذره‌ی وجودم برای آن آمین گفت... با پروردگarem عهد بستم که پس از مرگش به او نیکی کنم...

از او خواستم مرا در این راه پایداری دهد... دعا کردم: خداوندا ای گرداننده‌ی قلب‌ها، قلب مرا بر دین خود ثابت گردان...

نمازم را به پایان رساندم...

به گذشته‌ی نکبت بارم نگاهی انداختم... دفترهای خاطراتم را ورق زدم... پر بود از متن ترانه‌ها...
نامه‌های عاشقانه... عکس‌ها... نوارهای موسیقی...

دست در جیب خود کردم... کارت ویزیت آن هنرمند بزرگ هنوز در جیبم بود... موعده‌مان یادم آمد:
عصر پنجشنبه...

گفتم: اعوذ بالله... و پاره‌اش کردم...

همه‌ی چیزهایی که مرا به یاد گذشته می‌انداخت جمع کردم و در کیسه‌ای ریختم... فردای آن روز،
جدایی میان من و گذشته‌ام بود...

* * *

قهرمان

جوان برومند ما در خانواده‌ای قدرتمند و سرشناس به دنیا آمد و بزرگ شد...

او نزد قوم خود محترم بود و در میان همسالان خود پیشرو و در زمانه‌ی خود کم‌نظیر...

سلمان فارسی رضی الله عنه...

بر دیانت زرتشت بود و آتش می‌پرستید... پدرش سرور قومشان بود و او را بسیار دوست داشت و به
همین خاطر وی را در خانه‌اش نزد آتش زندانی کرده بود...

با گذر زمان و ملازمت آتش، در مجوسیت تلاش نمود تا آنکه مسئول آتش مقدس شد...

پدرش باغی بزرگ داشت که روزها به آن سر می‌زد... روزی در خانه‌اش مشغول کاری بود، پس به
سلمان گفت: به فلان باغ من برو و فلان کار را انجام بده...

سلمان بسیار شاد شد و از حبس خود بیرون آمد و به سوی باغ رفت... در راه خود از کنار کلیسای
نصرانیان گذشت و صدای دعای آنان را شنید... وارد آنجا شد تا ببیند چه می‌کنند...

از نماز و دعایشان خوشش آمد و به پیروی از آنان مایل شد... با خود گفت: این بهتر از دینی است
که ما پیرو آنیم...

درباره‌ی دینشان پرسید... گفتند: اصل آن در شام است و عالم‌ترین مردم به آن، در آن سرزمینند... تا غروب خورشید نزد آنان ماند... هنگامی که به خانه بازگشت، پدرش از وی پرسید: کجا بودی پسر؟

گفت: از کنار مردمی گذشتم که در کلیسای خود نماز می‌خواندند... از کارشان و نمازی که می‌خواندند خوشم آمد... و دیدم دینشان بهتر از دین ماست!

پدر ترسید و گفت: پسر، دینت و دین پدرانت بهتر از دین آنان است...

سلمان گفت: نه! دین آن‌ها بهتر از دین ماست!

پدرش ترسید که از دین زرتشت به در آید... بنابراین پاهایش را بست و در خانه زندانی‌اش کرد... سلمان که چنین دید فرستاده‌ای به نزد نصرانیان فرستاد و به آنان گفت: من از دین شما خوشم آمده و به آن مایل شده‌ام... هنگامی که قافله‌ای از نصارای شام آمدند مرا باخبر سازید... زمانی نگذشت که کاروانی از بازرگانان شام - از نصرانیان - آمد... فرستاده‌ای نزد سلمان فرستادند و او را آگاه ساختند...

به فرستاده گفت: هنگامی که بازرگانان کارشان به پایان رسید و قصد بازگشت داشتند مرا آگاه کن... هنگام بازگشت فرستاده‌ای نزد سلمان فرستادند و با وی در جایی قرار گذاشتند... سلمان حيله‌ای اندیشید و بند از پاهای خود باز کرد؛ سپس به نزد آنان رفت و به سوی شام حرکت کرد...

هنگامی که به شام رسید پرسید: چه کسی در این دین عالم‌تر است؟

گفتند: اسقفی که در کلیسا است...

به کلیسا رفت و داستان خود را به اسقف گفت... و گفت که به این دین تمایل دارد و می‌خواهد با او باشد... خدمتگذاری‌اش کند و با او نماز بگذارد و از وی بیاموزد...

اسقف گفت: پیش من بمان...

سلمان با او در کلیسا ماند... در این مدت سلمان بر انجام کارهای نیک و عبادت و نماز، حریص بود... اما اسقف انسان بدی بود... مردم را به صدقه و خیرات امر می کرد اما هنگامی که اموال را به نزد وی می بردند، آن را برای خود جمع می کرد و به مستمندان نمی داد...

سلمان به شدت از او متنفر شد، اما نمی توانست کسی را از کار او آگاه سازد... چرا که اسقف نزد آنان احترام بسیاری داشت... اما خودش انسانی غریب بود و تازه به دین آنان گرویده بود... مدتی نگذشت که اسقف درگذشت...

قومش بسیار غمگین شدند و برای دفن وی جمع شدند...

سلمان که غم آنان را دید گفت: او مرد بدی بود... شما را به صدقه امر می کرد و تشویقتان می نمود، اما همین که اموالتان را به نزد او می آوردید آن را جمع می کرد و به مستمندان چیزی نمی داد!

گفتند: دلالت چیست؟

گفت: هم اکنون شما را به نزد گنج او می برم...

آنان را به جایی که مالها پنهان شده بود، برد... آنجا را کردند و هفت کوزهی پر از طلا و نقره بیرون آوردند...

گفتند: به خدا سوگند هرگز دفنش نمی کنیم... سپس او را به صلیب بستند و سنگبارانش نمودند...

آنگاه مردی دیگر آوردند و به جای وی مسئول کلیسا نمودند...

سلمان بعدا می گفت: غیر مسلمانی بهتر از او ندیدم که آنقدر به آخرت رغبت داشته باشد و نسبت به دنیا زاهد باشد و در شب روز مانند او تلاش کند... برای همین آنقدر محبتش در قلبم رفت که فکر نکنم قبل از وی کسی را مانند او دوست داشته ام...

او نیز پیر شد و هنگام وفاتش رسید...

سلمان از فراق او غمگین شد و ترسید پس از وی نتواند بر دین ثابت قدم بماند... پس به او گفت: ای فلانی... چنان که می بینی در این حال هستی... توصیه می کنی نزد چه کسی بروم؟

گفت: فرزندم... به خدا سوگند کسی را نمی‌شناسم که بر دین من باقی مانده باشد... مردم درگذشتند و عوض شدند و بخش زیادی از دینی که بر آن بودند را ترک کرده‌اند... مگر مردی در «موصل» که بر دین من است... برو و به او ملحق شو...

هنگامی که مرد عابد درگذشت، سلمان از شام به عراق رفت...

به نزد آن مرد موصلی رفت و نزد وی ماند تا آنکه وفات وی در رسید... پس سلمان را توصیه کرد که به نزد مردی در «نصیبین» برود... او نیز باری دیگر به شام رفت و به نصیبین رسید... مدتی طولانی نزد وی ماند تا آنکه هنگام وفاتش رسید و به او توصیه کرد در عموریه‌ی شام به نزد مردی دیگر رود... سلمان به عموریه رفت و نزد آن راهب ماند و مدتی کار کرد تا آنکه صاحب چند گاو و گوسفند شد... سپس مدتی نگذشت که آن عابد نیز بیمار شد و در بستر مرگ افتاد... سلمان غمگین شد و در هنگام وداع به او گفت: توصیه می‌کنی نزد چه کسی بروم؟

گفت: ای سلمان... به خدا سوگند گمان ندارم کسی بر دین ما مانده باشد و اگر کسی را می‌شناختم می‌گفتم که به نزد وی روی... اما زمان پیامبری رسیده که بر دین حنیف ابراهیم مبعوث می‌شود و در سرزمین عرب مبعوث می‌شود و سپس به سرزمینی که میان دو حَرّه^{۱۰} است مهاجرت می‌کند که میان آن نخلستان است... او نشانه‌هایی دارد که پنهان نیست:

هدیه را می‌پذیرد...

و صدقه را نمی‌پذیرد...

و میان دو کتفش مهر نبوت است...

هنگامی که او را ببینی، وی را خواهی شناخت... پس اگر توانستی به آن سرزمین بروی حتما چنین کن...

۱۰- حَرّه: سنگلاخ، نوعی سنگ آتش فشانی. منظور مدینه است که میان دو زمین پوشیده از سنگلاخ‌های سیاه رنگ قرار گرفته.

سپس درگذشت... او را به خاک سپردند... سلمان مدتی را در عموریه ماند و در جستجوی کسی بود که وی را به سرزمین نبوت ببرد... تا آنکه گروهی از قبیله‌ی کلب را ملاقات کرد که بازرگان بودند... از آنان پرسید که اهل کجایند... گفتند که از سرزمین عرب آمده‌اند...

به آنان گفت: مرا به سرزمین خود ببرید و من در مقابل گاوان و گوسفندانم را به شما می‌دهم... گفتند: باشد...

پس گاوها و گوسفندانش را به آنان داد و وی را با خود بردند...

هنگامی که به وادی القری رسیدند در وی طمع کردند و در حقش ستم نمودند و ادعا کردند برده‌ی آنان است... پس او را به یک یهودی فروختند... سلمان نیز نتوانست از خود دفاع کند... نزد آن یهودی ماند و خدمتگذاری او را نمود...

تا اینکه یک روز پسر عموی آن یهودی که از یهودیان بنی قریظه بود از مدینه به نزد وی آمد و سلمان را از وی خرید و با خود به مدینه برد...

هنگامی که سلمان مدینه را دید و نخلستان و سنگلاخ‌های آن را شناخت، دانست که در سرزمین نبوت است... همان سرزمینی که دوستش برای وی وصف کرده بود... پس در آنجا اقامت گزید و منتظر اخبار پیامبر نشست...

سال‌ها گذشت... پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - مبعوث شد و مدتی در مکه ماند و سلمان از شدت مشغولیت و خدمتگذاری آن یهودی، چیزی درباره‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نمی‌شنید...

سپس پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به مدینه آمد و در آنجا اقامت گزید... و سلمان هنوز درباره‌ی وی نشنیده بود...

تا اینکه یک روز، در حالی که بالای نخلی از نخل‌های آقایش بود و آن یهودی در زیر نخل نشسته بود، مردی از عموزادگان صاحبش به نزد صاحب او آمد و گفت: ای فلانی... خدا بنی قیله را بکشد! (یعنی اوس و خزرج را) هم اکنون در قباء نزد مردمی گرد آمده‌اند که از مکه آمده و ادعا می‌کند پیامبر است!

سلمان که چنین شنید به خود لرزید و قلبش به پرواز در آمد... از شدت هیجانش نخل به شدت لرزید تا جایی که نزدیک بود بر آفایش بیفتد... به سرعت از نخل پایین آمد و گفت: چه گفتی؟ داستان چیست؟

آفایش به شدت خشمگین شد و سیلی محکمی به صورت سلمان نواخت و گفت: به تو چه! برو به کارت برس!

سلمان چیزی نگفت و بالای نخل رفت و به کارش ادامه داد... ما دلش مشغول خبر آن پیامبر بود و می خواست از صفات وی مطمئن شود... صفاتی که دوستش به وی گفته بود: هدیه را می خورد اما از خوردن صدقه اجتناب می ورزد، و میان دو کتفش خاتم نبوت است...

شب هنگام غذایی را که نزد وی بود برداشت و به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - در قباء رفت... بر وی وارد شد در حالی که چند تن از اصحابش نزد وی بودند... گفت: شنیده‌ام که شما نیازمند و غریبید... نزد من غذایی بود که برای صدقه گذاشته بودم... آن را برای شما آورده‌ام...

سپس آن را در برابر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گذاشت و خود گوشه‌ای نشست تا ببیند پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چه می کند...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - نگاهی به غذا انداخت، سپس به یارانش رو کرد و فرمود: «بخورید» و خود چیزی نخورد...

سلمان که چنین دید با خود گفت: این یکی... صدقه نمی خورد... دو تا باقی مانده... سپس به نزد آفایش باز گشت...

چند روز دیگر غذایی دیگر برداشت و به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت و بر وی سلام کرد... سپس گفت: من دیدم که صدقه نمی خوری... این هدیه‌ای است از جانب من به احترام شما... صدقه نیست...

سپس آن را در برابر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - گذاشت... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - دستش را به سوی آن دراز کرد و خود خورد و اصحابش نیز خوردند...

سلمان که چنین دید با خود گفت: این هم یکی دیگر... یکی دیگر مانده است... و آن این بود که مهر پیامبری را ببیند...

به نزد آقای خود بازگشت در حالی که قلبش مشغول رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - بود...

چند روز گذشت... سپس به نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت... در جستجوی او برآمد و دید که در بقیع در حال تشییع جنازه‌ی مردی از انصار است... نزد او آمد و دید اصحابش دور و بر او هستند و دو پارچه پوشیده که یکی را به عنوان ازار به کمر بسته و دیگر را بر بدن خود انداخته... مانند لباس احرام...

بر وی سلام گفت، سپس برگشت تا پشت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را ببیند که آیا مهر نبوت را که دوستش برایش وصف کرده بود خواهد دید یا نه...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - که متوجه شد، دانست که سلمان می‌خواهد درباره‌ی چیزی مطمئن شود... پس کتف خود را حرکت داد و ردای خود را از پشت خود برداشت... سلمان خاتم نبوت را دید و آن را شناخت... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را در آغوش گرفت و او را بوسید و گریست...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - داستانش را پرسید... سلمان خبر خود را تعریف کرد که از خانواده‌ای ثروتمند آمده و عزت و جاه و مقام را ترک گفته و در طلب هدایت و ایمان از راهبی به راهب دیگر منتقل شده و خدمت آنان را نموده تا آنکه در آخر کار، برده‌ی یک یهودی شده است...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - سلمان را می‌نگریست و از شادی و بشارت اشک می‌ریخت...

سپس سلمان اسلام آورد و شهادتین را گفت و نزد سرور یهودی خود رفت... اما آن یهودی بر کار سلمان افزود...

صحابه نزد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - می‌نشستند، اما وی به سبب بردگی نمی‌توانست در محضر پیامبر - صلی الله علیه وسلم - حضور یابد... تا آنکه از شرکت در نبرد بدر و احد باز ماند...

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - چنین دید فرمود: «ای سلمان مکاتبه کن» یعنی در برابر مالی که به آقایت می‌دهی خودت را آزاد کن...

سلمان از آفایش چنین خواست... اما او بر سلمان سخت گرفت و جز در برابر چهل اوقیه نقره و سیصد نخل راضی نشد... که هر سیصد نخل را به صورت نهال بیاورد و آن را بکارد و بر وی شرط گذاشت که همه زنده بمانند و بزرگ شوند!

هنگامی که پیامبر - صلی الله علیه وسلم - از این شرط یهودی آگاه شد خطاب به اصحاب خود فرمود: «برادرتان را با آوردن نخل یاری دهید»...

مسلمانان او را کمک کردند و هر کس به باغ خود رفت و هر چه توانست نهال نخل آورد... هنگامی که نخل‌ها یکجا شد پیامبر - صلی الله علیه وسلم - خطاب به سلمان فرمود: «ای سلمان... برو و برای کاشتن نهال‌ها حفره‌هایی بکن و هنگامی که خواستی نهال‌ها را در آن بگذاری مرا با خبر کن»...

سلمان شروع به کندن حفره‌ها کرد و اصحاب او را یاری دادند تا آنکه سیصد حفره کند...

سپس آمد و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را باخبر ساخت... پیامبر - صلی الله علیه وسلم - همراه او به محل کاشت نهال‌ها آمد... اصحاب نهال‌ها را به او می‌دادند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - به دست خود آن را در زمین می‌گذاشت...

سلمان می‌گوید: قسم به آنکه جان سلمان به دست اوست... حتی یکی از آن نهال‌ها نمرد...

هنگامی که نخل‌ها را تحویل یهودی داد، تنها دادن مال باقی مانده بود...

آنگاه پیامبر - صلی الله علیه وسلم - طلاهایی را که از یکی از غزوه‌ها به غنیمت گرفته بود، آورد و گفت: «سلمان چه کرد؟»...

او را فرا خواندند و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - فرمود: این را بگیر و بدهی‌ات را بده ای سلمان...

سلمان آن را برداشت و مال یهودی را پرداخت کرد و آزاد شد...

سپس تا هنگام وفات ملازمت پیامبر - صلی الله علیه وسلم - را ترک نکرد...

کلید بدی‌ها

می‌گفت:

دوستی صمیمی داشتم که برایم مانند برادر بود... او هفته‌ی گذشته در یک تصادف کشته شد... از خداوند می‌خواهم او را شامل مغفرت و رحمت خود کند...

اما مشکل اصلی این بود که این دوست من از اینترنت سر در می‌آورد و علاقه‌ی عجیبی به سایت‌های غیر اخلاقی و جمع‌آوری تصاویر جنسی داشت...

تا جایی که خودش یک سایت مستهجن حاوی تصاویر غیر اخلاقی طراحی کرده بود... حتی تعداد زیادی از کاربران در سایت وی ثبت نام کرده بودند و سایت به طور اتوماتیک هر مدت یک بار تصاویر جنسی را به ای‌میل آن‌ها ارسال می‌کرد...

اما او ناگهان از دنیا رفت و مصیبت بزرگ این بود که ما رمز عبور سایت را نداشتیم که آن را تعطیل کنیم...

در مسجد در حالی که منتظر بودیم نماز جنازه بر وی خوانده شود به این فکر می‌کردم...

پشت سر جنازه در حالی که او بر دوش مردان بود به همین فکر می‌کردم...

در قبر چه چیزی در انتظار او خواهد بود؟

به قبرستان رسیدیم... قبرهایی ساکت و وحشتناک!

مردم دور قبر او جمع شده بودند... به داخل قبرش نگاهی انداختم... وای خدای من! در این قبر چه حالی خواهد داشت؟

بعضی‌ها داشتند گریه می‌کردند... با خودم گفتم: آیا گریه‌ی این‌ها سودی برای او خواهد داشت؟!

دفنش کردیم و سپس رهائش کردیم و برگشتیم...

مادرش در خواب دیده بود که کودکانی بر قبر او ادرار می‌کنند!

درباره‌ی تعبیر این خواب می‌پرسید... اما بیچاره نمی‌دانست چه خبر است! وقتی رویایی او را شنیدم

با خودم گفتم: این خواب نیاز به تعبیر ندارد... معنی‌اش واضح است...

این کودکان کسانی هستند که عکس‌های مستهجن برایشان فرستاده شده و آنان نیز آن عکس‌ها را به کسان دیگری که نمی‌شناسند می‌فرستند...

چه مصیبت بزرگی... چطور خواهد توانست گناه اینان را به دوش کشد؟

«هر کس به سوی یک گمراهی دعوت کند به مانند گناه کسانی که از وی پیروی نمایند بر دوش او خواهد بود و از گناهان آنان چیزی کم نمی‌شود»...

خیلی سعی کردم به او کمک کنم...

برای شرکتی که آن سایت را پشتیبانی می‌کرد نامه نوشتم که اشتراک وی را لغو کنند... برایشان نوشتم: خواهش می‌کنم... او مرده است... اما توجهی نکردند...

نشستم و به حال و روز او فکر کردم... چقدر به او می‌گفتم: چطور می‌خواهی گناهان دیگران را به دوش بکشی؟ چگونه می‌خواهی کلیدی برای بدی‌ها باشی؟ چطور خواهی توانست گناهان آنان را در روز قیامت بر دوش خود حمل کنی؟

اما او به سخن من اهمیتی نمی‌داد... فکر می‌کرد جوان است و می‌خواهد خوش بگذارند... و این کارهایش فقط برای تفریح است... پناه بر خدا... چه جوانان و دخترانی که با دیدن تصاویر مستهجن او رو به فحشا آوردند؟

او مرد... اما روز قیامت درباره‌ی هر نگاهی که به آن تصاویر کرده است و از هر نگاهی که دیگران به تصاویر او کرده‌اند و هر فحشایی که به سبب آن رخ داده و همه‌ی تصاویری که دیگران توسط او منتشر کرده‌اند مورد پرسش قرار خواهد گرفت...

نمی‌دانم تا کی باید گناهان دیگران را تحمل کنند... اما امیدوارم خداوند از او درگذرد...

آسمان نمی‌بارد!

بنی اسرائیل در دوران موسی علیه السلام دچار خشکسالی شدند...

مردم به نزد موسی آمدند و گفتند: ای کلیم الله... نزد خداوند برایمان دعا کن تا باران نصیب ما کند...

موسی - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «خداوندا... باران خود را بر ما نازل کن و رحمتت را بر ما فرو ریزان... ما را به سبب کودکان شیرخواره و حیوانات و پیران رحم کن...»

اما آسمان بی ابرتر شد و خورشید، داغتر!

موسی باز گفت: خداوندا بارانمان ده...

خداوند فرمود: چگونه به شما باران عطا کنم در حالی که میان شما بنده‌ای است که چهل سال با گناهان با من مبارزه می‌کند؟ میان مردم ندا ده تا او از میان‌تان برود چرا که به سبب او باران را از شما داشته‌ام...

موسی در میان قوم خود چنین فریاد زد: ای بنده‌ی گناهکار... ای آنکه چهل سال با گناه به جنگ خداوند رفته‌ای... از میان ما برو که به سبب تو از باران منع شده‌ایم...

آن بنده‌ی گناهکار به راست و چپ خود نگریست... ندید کسی از میان جمع بیرون رود و دانست آن بنده‌ی گناهکار، خود اوست...

با خود گفت: اگر از میان این همه مردم بیرون روم، میان همه‌ی بنی اسرائیل رسوا می‌شوم و اگر میان‌شان بمانم به سبب من از باران محروم می‌شوند...

پس سرافکنده شد و اشک ریخت...

سر خود را در جامه‌اش فرو برد و بر کارهای گذشته پشیمان شد و گفت: خداوندا... سرور من... چهل سال معصیت تو نمودم و تو به من مهلت دادی... اکنون مطیع به درگاه تو آمده‌ام... مرا بپذیر...

و همچنان به درگاه خداوند ناله و زاری می‌کرد...

هنوز دعایش به پایان نرسیده بود که ابری سفید آشکار شد و چنان بارید که گویا از دهانه‌ی دیگ‌ها آب فرو می‌ریخت...

موسی در شگفت شد و گفت: خداوندا... به ما باران عطا نمودی در حالی که هیچکس از میان ما بیرون نرفت!

خداوند فرمود: ای موسی، به سبب همان کسی که باران را از شما منع کرده بودم، به شما باران عطا کردم!

موسی گفت: خدایا این بنده‌ی مطیع را نشانم بده...

خداوند فرمود: من در حالی که معصیت می‌کرد رسوایش نکردم... اکنون که اطاعت نموده رسوایش کنم؟

جدایی...

اسلام در مکه شروع به انتشار کرده بود و مردم یکی یکی پیرو آن می‌شدند...

از جمله کسانی که اسلام آوردند، ام سلمة - رضی الله عنها - بود... وی در این دین نگریسته بود و دیده بود که امر به ترک عبادت بت‌ها و عبادت خدای یگانه می‌کند... پس خود و همسرش اسلام آوردند... در نتیجه آزار قریش بر آنان شدت گرفت و به حبشه مهاجرت کردند...

پس از مدتی دوباره به مکه بازگشتند و آزار و اذیت قریش دوباره شروع شد... بنابراین ابوسلمة همسر و کودکش را برداشت و با آنان به قصد هجرت به مدینه از مکه بیرون رفت...

همسرش را بر شتری سوار کرد و کودک را به دست او داد و حرکت خود را آغاز کردند...

در میانه‌ی راه مردانی از بنی مخزوم که قبیله‌ی ام سلمة بودند آنان را دیدند... گفتند: خودت می‌توانی بروی، اما این دختر ماست، چطور می‌توانیم او را ترک کنیم تا او را به هر جایی ببری؟

سپس به وی حمله بردند و افسار شتر را به زور از او گرفتند و ام سلمة را با خود بردند... در حالی که ابوسلمة می‌نگریست و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد...

بیچاره نشسته بود و به راست و چپ می‌نگریست و کسی را می‌جست که او را یاری دهد...

در این حال مردانی از قوم او آمدند و همینکه او را در این حال دیدند به سوی ام سلمة رفتند تا او را پس بگیرند... اما قوم ام سلمة نپذیرفتند... پس قبیله‌ی ابی سلمة کودک را گرفتند و گفتند: به خدا سوگند نمی‌گذاریم فرزند ما نزد شما بماند!

ام سلمة فریاد زد... قومش سعی کردند کودک را بگیرند... هر دو قوم کودک را به سوی خود می‌کشیدند و کودک بیچاره از ترس می‌گریست تا جایی که دستش در رفت... و قوم ابوسلمة او را با خود بردند!

قوم ام سلمة او را در حالی که بسیار غمگین بود با خود بردند...

قوم ابوسلمة نیز کودک را بردند و ابوسلمة تنها به مدینه هجرت کرد...

در یک آن میان ام سلمة و همسر و کودکش جدایی انداختند... آن بیچاره هر روز صبح بر شن‌ها می‌نشست و به همسر و کودکش فکر می‌کرد و تا شب می‌گریست...

یک ماه و دو ماه و ده ماه بر همین حال گذشت و دل ام سلمة برای کودکش پر می‌کشید و فکرش مشغول همسرش بود...

یک سال کامل گذشت و او در دریایی از اشک دست و پا می‌زد...

تا آنکه یکی از عموزادگانش روزی او را در حال گریه دید؛ دلش به حال او سوخت و به قومش گفت: آیا این بیچاره را رها نمی‌کنید؟ میان او و همسر و کودکش جدایی انداخته‌اید؟!

پس قوم او گفتند: اگر می‌خواهی به نزد شوهرت برو...

ام سلمة بسیار خوشحال شد و توشه‌ی خود را جمع کرد و سوار بر شتر خود شد و به تنهایی به راه افتاد...

قوم ابوسلمة از موضوع مطلع شدند، پس کودکش را به او باز گرداندند...

کودک را در آغوش گرفت و به سوی مدینه به راه افتاد...

در میانه‌ی راه، عثمان بن ابی طلحه او را دید... از اینکه تنها سفر می‌کند شگفت‌زده شد و گفت:
دختر امیه به کجا می‌روی؟

گفت: می‌خواهم به نزد شوهرم در مدینه بروم...

گفت: کسی همراهت نیست؟

گفت: نه... جز خداوند و این کودکم کسی همراهم نیست...

گفت: به خدا سوگند نمی‌توانم ترکت کنم... پس افسار شتر را گرفت و او را همراه کرد...

ام سلمه می‌گوید: به خدا سوگند هیچ مرد عربی را همراه نکردم که بزرگوارتر از او باشد... هنگامی که به منزلگاهی می‌رسیدیم شتر را می‌خواباند و سپس خود دور می‌رفت تا از شتر پیاده شوم... سپس آن را به درختی می‌بست... سپس خود از من دور می‌شد و به زیر سایه‌ی درختی می‌رفت و آنجا می‌خوابید... و هنگامی که وقت رفتن می‌شد، به سوی شتر می‌آمد و آن را نزدیک من می‌آورد تا سوار شوم و خودش دور می‌شد و می‌گفت: سوار شو... هنگامی که سوار می‌شدم می‌آمد و افسارش را می‌گرفت و می‌برد...

هنگامی که روستای بنی عمرو بن عوف را در قباء دید، گفت: همسرت در این روستا است... به برکت خداوند وارد آن شو... سپس خود به سوی مکه بازگشت...

بعدها عثمان بن ابی طلحه اسلام آورد...

تصمیم شجاعانه

طفیل بن عمرو در میان قوم خود «دوس» سروری بود که از وی اطاعت می‌کردند...

روزی برای کاری به مکه آمد... هنگامی که وارد مکه شد اشراف قریش وی را دیدند و به استقبال او آمدند و گفتند: تو کی هستی؟ گفت: من طفیل بن عمرو، سرور دوس هستم...

آنان به همدیگر نگریستند و ترسیدند پیامبر - صلی الله علیه وسلم - او را ببیند و وی را به اسلام فرا بخواند... اگر او که سرور قوم خود بود اسلام می‌آورد، اسلام نیرومند می‌شد...

پس دور او را گرفتند و یکی از آنان گفت: اینجا در مکه مردی هست که ادعای پیامبری می‌کند... از نشستن با او و شنیدن سخنانش پرهیز کن چرا که او جادوگر است و اگر سخنش را بشنوی عقلت می‌پرد!

نفر دوم و سوم نیز همین را گفتند و سخن بسیاری گفتند...

طفیل گفت: به خدا سوگند آنقدر گفتند تا آنکه ترسیدم و تصمیم گرفتم هیچ سخنی از او نشنوم و با او سخن نگویم... حتی از ترس آنکه هنگام عبور از کنار او، سخنش به گوشم برسد، در گوش خود پنبه گذاشتم...

به مسجد رفتم و دیدم رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - کنار کعبه ایستاده و سخن می‌گوید... نزدیک او ایستادم و خواست خداوند این بود که قسمتی از سخنان او را بشنوم... سخنان خوبی بود...

با خود گفتم: مادرت به عزایت بنشیند! به خدا سوگند من مردی عاقلم... زشت و زیبا از من پنهان نمی‌ماند... چه چیز مانع آن می‌شود که سخن این مرد را بشنوم؟ اگر سخن خوبی بود خواهم پذیرفت و اگر سخن بدی بود رهايش می‌کنم...

منتظر ماندم تا نمازش به پایان رسید... سپس برخاست تا به خانه‌اش رود... دنبالش کردم و همین که وارد خانه‌اش شد همراهش وارد شدم... گفتم: ای محمد... قومت چنین و چنان می‌گویند... به خدا آنقدر مرا ترساندند که گوشم را با پنبه پر کردم تا صدایت را نشنوم... اما از تو سخنان خوبی شنیدم... امر خود را بر من عرضه کن...

پیامبر - صلی الله علیه وسلم - بسیار خوشحال شد و اسلام را بر طفیل عرضه کرد و قرآن را بر وی خواند...

طفیل قدری اندیشید... هر روز که می‌گذشت بیشتر از خداوند دور می‌شد... سنگی را می‌پرستید که نه صدایش را می‌شنوید و نه ندایش را پاسخ می‌گفت... و اکنون حق در برابرش آشکار شده بود...

سپس به عاقبت خود اندیشید... اگر اسلام بیاورد چه خواهد شد...

چگونه می‌تواند دین خود و دین پدرانش را تغییر دهد؟ مردم چه خواهند گفت؟

زندگی‌اش... اموالش... خانواده‌اش... فرزندان... همسایگان... دوستان...

همه چیز به هم خواهد خورد...

طفیل اندکی ساکت ماند... فکر کرد و دنیا و آخرت خود را سبک و سنگین کرد...

ناگهان دنیا را به دیوار کوفت... آری بر دین پایدار خواهد ماند... هر که خوشش می آید خوشش بیاید، و هر که ناراحت می شود، ناراحت شود!

اگر اهل آسمان خشنود شوند، اهل زمین چه اهمیتی دارند؟

مال و روزی اش دست آن کسی است که در آسمان است...

سلامتی و بیماری اش دست آن کسی است که در آسمان است...

منصب و جاه و مقامش دست آن کسی است که در آسمان است...

بلکه حتی زندگی و مرگش دست آن کسی است که در آسمان است...

اگر اهل آسمان خشنود شوند برای آنچه در زمین از دست می دهد ملالی نیست...

اگر خداوند او را دوست بدارد بگذار پس از آن همه از او بدشان بیاید... بگذار هر کس که می خواهد او را نشناسد... بگذار دیگران مسخره کنند...

آری... طفیل در جا اسلام آورد و شهادت حق را به زبان آورد... و بلکه همتش افزون شد و عزیمتش خروشید و گفت: ای پیامبر خدا قوم من از من حرف شنوی دارند... من به نزد آنان برمی گردم و آنان را به اسلام دعوت می کنم...

سپس طفیل به سرعت به نزد قوم خویش بازگشت... در حالی که غم دین را بر دوش داشت... پستی ها و بلندی ها را طی کرد تا آنکه به سرزمین قوم خود رسید...

هنگامی که به شهر خود رسید پدرش که پیری کهنسال بود به نزدش آمد... اما طفیل گفت: ای پدر... از من دور شو... نه من از توام و نه تو از من!

گفت: چرا پسرم؟

گفت: اسلام آورده‌ام و تابع دین محمد شده‌ام...

پدرش گفت: دین تو دین من است...

گفت: پس برو و غسل کن و لباست را پاکیزه کن و نزد من بیا تا آنچه را یاد گرفته‌ام به تو یاد دهم...

پدرش رفت و غسل کرد و لباسش را پاکیزه کرد و سپس آمد... طفیل اسلام را بر وی عرضه کرد و او نیز اسلام آورد...

سپس طفیل به خانه‌ی خود رفت... همسرش به نزد او آمد...

گفت: از من دو شو... تو از من نیستی و من از تو نیستم...

همسرش گفت: پدر و مادرم فدایت... چرا؟

گفت: اسلام میان من و تو جدایی انداخته... من تابع دین محمد - صلی الله علیه وسلم - شده‌ام...

گفت: دین تو دین من است...

طفیل گفت: پس برو و خودت را پاک کن و به نزد من برگرد...

همسرش خواست برود... یاد بتی افتاد به نام «ذو الشری» که او را گرمی می‌داشتند و گمان می‌کردند هر کس عبادتش را ترک گوید مجازات می‌شود... ترسید که اگر اسلام بیاورد به وی یا فرزندان‌ش زیانی برساند...

برگشت و گفت: برای کودکان از ذو الشری نمی‌ترسی؟

طفیل گفت: برو... من ضامن می‌شوم که ذی الشری زیانی به آنان نمی‌رساند...

سپس رفت و غسل کرد... آنگاه اسلام را بر وی عرضه نمود و اسلام آورد...

سپس طفیل در میان قوم خود گشت و خانه به خانه، آنان را به اسلام فرا خواند... در میان مجالسشان آنان را به اسلام دعوت کرد و در راهشان ایستاد و آن‌ها را به دین خدا فرا خواند...

اما آنان جز عبادت بت‌ها را نپذیرفتند...

طفیل خشمگین شد و به مکه نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - رفت و گفت: ای پیامبر خدا... دوس عصیان ورزید و نپذیرفت... ای پیامبر خدا - صلی الله علیه وسلم - علیه آنان دعا کن!

چهره‌ی پیامبر - صلی الله علیه وسلم - تغییر کرد و دستان خود را به سوی آسمان بلند کرد...

طفیل با خود گفت: دوس هلاک شدند!

اما آن رحیم دلسوز - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «خداوندا دوس را هدایت کن... خداوندا دوس را هدایت کن... کن...» سپس رو به طفیل کرد و فرمود: «به نزد قوم خود برگرد و آنان را دعوت کن و نرمش به خرج ده...»

طفیل به نزد آنان برگشت و آنچه‌ان آنان را به اسلام فرا خواند که اسلام آوردند...

روزها گذشت و پیامبر - صلی الله علیه وسلم - درگذشت... طفیل همراه با فرزندان و دیگر مسلمانان به نبرد مسیلمه‌ی کذاب در یمامه رفت...

در خواب دید که در حال رفتن به سوی یمامه سرش تیغ زده شد و پرنده‌ای از دهانش خارج شد و زنی را دید که وی را به شکم خود داخل کرد... سپس فرزندش را دید که سعی می‌کند به او برسد اما از رسیدن به وی باز می‌ماند...

هنگام صبح رویای خود را با یارانش گفت... سپس گفت: خودم این رویا را تعبیر کرده‌ام... گفتند: چگونه تعبیرش کردی؟

تیغ زدن سرم یعنی جدا شدن آن... پرنده‌ای که از دهانم بیرون رفت روحم است... و زنی که وارد شکم شدم زمینی است که در آن دفن می‌شوم... و اینکه فرزندم در پی من بود و به من نرسید یعنی آنکه تلاش می‌کند مانند من شهید شود...

وی - رضی الله عنه - در نبرد یمامه شهید شد و فرزندش به شدت زخمی شد اما از مرگ نجات یافت، سپس در نبرد یرموک در دوران عمر - رضی الله عنه - به شهادت رسید...

جایگاه خود را در بهشت دید

نوجوان شانزده ساله‌ی در مسجد قرآن می‌خواند و منتظر اقامه‌ی نماز صبح بود...

هنگامی که نماز اقامه می‌شد قرآن را در جایش گذاشت و در صف نماز ایستاد...

ناگهان در صف نماز به زمین افتاد...

او را به مسجد بردند...

دکتر جبیر که خود آن جوان را معاینه کرده بود می‌گفت: آن پسر را مانند جنازه‌ای پیش ما آوردند...

معاینه‌اش کردم... دچار سکته‌ی قلبی شدیدی شده بود که می‌توانست یک شتر را از پای درآورد...

آن پسر در حال جان دادن بود و نفس‌های آخر را می‌کشید...

سعی کردیم او را نجات دهیم...

پزشک اورژانس را پیش او گذاشتم و خودم برای آوردن برخی تجهیزات رفتم...

وقتی برگشتم دیدم آن جوان دست پزشک را گرفته و پزشک گوش خود را به دهان او نزدیک کرده و آن

پسر دارد چیزهایی در گوش پزشک می‌گوید...

چند لحظه به این صحنه نگاه کردم... ناگهان دست پزشک را رها کرد و به سختی تلاش کرد به دست

راست خود بغلتد و به سختی گفت: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ رَأْسِي عَلَى رَأْسِ نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ... آن را تکرار

می‌کرد... در این حال ضربان او داشت ضعیف می‌شد و ما سعی می‌کردیم او را نجات دهیم اما

قضای خداوند قوی‌تر از تلاش ما بود و درگذشت...

در این لحظه ناگهان پزشک اورژانس کنترل خود را از دست داد و به شدت گریه کرد تا جایی که

نتوانست بایستد و نشست...

تعجب کردیم... گفتیم چرا گریه می‌کنی؟ این اولین بار نیست که مرگ کسی را می‌بینی! اما او

همچنان گریه می‌کرد...

وقتی آرام‌تر شد از او پرسیدم: آن پسر به تو چه می‌گفت؟

پزشک گفت: وقتی دید تو داری برای او تلاش می‌کنی فهمید تو پزشک او هستی... به من گفت: دکتر، به آن پزشک قلب بگو خودش را خسته نکند... من حتما رفتنی هستم... به خدا الان دارم جایگاه خودم را در بهشت می‌بینم...

در بستر مرگ

برایم نوشته بود:

حتی یک روزم بدون گریه نمی‌گذرد...

هر روز بارها به فکر خودکشی می‌افتم...

دیگر زندگی‌ام برایم هیچ اهمیتی ندارد... هر ساعتش آروزی مرگ می‌کنم...

کاش به دنیا نیامده بودم و هرگز این دنیا را نمی‌شناختم...

آغاز کارم با یکی از معدود دوستانم بود...

روزی مرا به خانه‌اش دعوت کرد... تازه پدیده‌ی اینترنت به کشور ما وارد شده بود... او از کسانی بود که خیلی با اینترنت سر و کار داشت و باعث شد من هم علاقمند شوم وارد این دنیای ناشناخته شوم...

تقریباً در عرض دو ماه به من یاد داد چطور از اینترنت استفاده کنم... من هم شروع کردم به استفاده از آن و با «چت» کردن آشنا شدم...

دانستم چطور از سایت‌های خوب و بد استفاده کنم...

در مدت این دو ماه همیشه با شوهرم درگیر بودم که اینترنت را وارد خانه کند... او اما مخالف بود تا آنکه به بهانه‌ی تنهایی و خستگی و دوری من از خانواده‌ام، قانعش کردم... به او گفتم همه‌ی دوستانم اینترنت دارند... چرا من نداشته باشم؟ چرا با آن‌ها از طریق اینترنت در ارتباط نباشم در حالی که هزینه‌ی تماس با اینترنت خیلی کمتر از تلفن است...

همسرم موافقت کرد، و ای کاش نمی‌کرد!

روزانه با دوستانم حرف می‌زدم...

بعد از آن دیگر شوهرم هیچ شکایت و درخواستی از من نمی‌شنید...

اعتراف داشت که از دست غر زدن‌های من راحت شده!

هر بار که از خانه بیرون می‌رفت من مثل دیوانه‌ای به کامپیوترم می‌چسبیدم و ساعت‌های طولانی را سپری می‌کردم...

کم کم طوری شده بودم که آرزو می‌کردم شوهرم بیشتر در خانه نباشد... در حالی که قبلاً کمی بعد از رفتنش دلم برایش تنگ می‌شد...

من واقعاً همسرم را دوست داشتم و او در حق من کوتاهی نمی‌کرد... درست است که وضع مادی‌اش در مقایسه با خواهران و دوستانم آنقدر خوب نبود ولی بدون مبالغه همه‌ی تلاش خود را می‌کرد تا من خوشحال باشم...

اما با گذر روزها احساس می‌کردم اینترنت بیشتر مرا شاد می‌کند... حتی دیگر به رفتن پیش خانواده‌ام فکر نمی‌کردم... در حالی که قبلاً هر دو هفته یک بار پیش خانواده‌ی من بودیم...

هر بار ناگهانی وارد خانه می‌شد دست و پای خودم را گم می‌کردم و فوری همه چیز را خاموش می‌کردم، طوری که از کار من تعجب می‌کرد... اما به من شک نداشت، فقط می‌خواست ببیند چه کار می‌کنم...

شاید فقط یک کنجکاوی ساده بود... یا شاید هم غیرتی شده بود... چون یک بار نتوانستم گفتگوی صوتی‌ام با یکی از دوستانم را از او پنهان کنم... به من گفت: اینترنت عرصه‌ی گسترده‌ای است برای شناخت و کسب معرفت، نه برای هدر دادن وقت...

روزها از پی هم می‌رفتند و من بیشتر فریفته‌ی چت و گفتگوهای اینترنتی می‌شدم...

کار تربیت کودکان را کلاً به خدمتکار سپرده بودم...

می دانستم شوهرم کی به خانه می آید و پیش از آمدنش کامپیوتر را خاموش می کردم...

دیگر به خودم نمی رسیدم... پیش تر وقتی شوهرم از سر کار برمی گشت در بهترین شکل و کاملاً آماده و آرایش کرده بودم...

اما بعد از آمدن اینترنت کم کم این هم از بین رفت...

آنقدر اسیر اینترنت شده بودم که پس از خوابیدن شوهرم مخفیانه می رفتم و کامپیوتر را روشن می کردم و پیش از آنکه بیدار شود مخفیانه می آمدم و می خوابیدم!

شاید بعداً متوجه شد که کارهایم در اینترنت فقط وقت کشی است اما دلش برایم می سوخت که تنهایم و از خانواده ام دورم... من هم از این بهانه بهترین استفاده را می بردم!

از اینکه به فرزندانمان نمی رسم خیلی ناراحت بود...

سر این قضیه خیلی مرا سرزنش می کرد... اما من زورکی خودم را به گریه می زدم و می گفتم تو نمی دانی وقتی خانه نیستی اینجا چه می گذرد... نمی دانی چقدر به آنها می رسم... اما آنها خسته ام می کنند...

مختصر بگویم، نسبت به همه چیز سهل انگار شده بودم... حتی نسبت به شوهرم... قبلاً که خانه نبود دهها بار به او زنگ می زدم تا صدایش را بشنوم... اما پس از آمدن اینترنت دیگر صدای مرا نمی شنوید مگر برای سفارش خرید...

کم کم شوهرم نسبت به اینترنت احساس بدی پیدا کرد...

شش ماه به همین صورت گذشت...

با نام‌هایی مستعار رابطه پیدا کرده بودم که نمی دانستم مردند یا زن...

هر روز با کسانی که در چت با من حرف می زدند ساعت‌ها گفتگو می کردم... حتی اگر می دانستم طرف مقابلم مرد است...

اما در میان همه‌ی آنها به حرف زدن با یک نفر بیشتر علاقه داشتم...

از طرز حرف زدنش... از شوخی هایش و جوک‌هایی که می‌گفت خوشم می‌آمد... آدم «باحالی» بود... هر چه بیشتر می‌گذشت رابطه‌ی ما هم بیشتر می‌شد... این رابطه تقریباً طی سه ماه شکل گرفته بود...

همیشه مرا غرق حرف‌های شیرین و سخنان عاشقانه‌اش می‌کرد...

شاید هم سخنانش آنقدر زیبا نبود اما شیطان آن را اینقدر برایم زیبا جلوه می‌داد... اوایل فقط از طریق چت متنی با هم ارتباط داشتیم...

یک روز از من درخواست کرد صدایم را بشنود اما نپذیرفتم... اصرار کرد... تهدیدم کرد که ترکم کند و دیگر در چت و ایمیل به من محل ندهد...

تا اینکه قبول کردم... به شرط اینکه فقط همان یک بار باشد...

از یک برنامه گفتگوی صوتی استفاده کردیم... هر چند کیفیت صدا خیلی خوب نبود اما صدایش بسیار زیبا بود و سخنش شیرین...

به من گفت: صدایت از طریق اینترنت خیلی واضح نیست... شماره تلفنت را به من بده!

قبول نکردم... از جراتش تعجب کردم... تا مدتی جرأت نکردم با او چت صوتی کنم...

به خدا قسم می‌دانستم شیطان هم‌نشین من بود و صدای او را برای من زیبا جلوه می‌داد و باقیمانده‌ی عفت و دین و اخلاق مرا از بین می‌برد...

تا اینکه روزی رسید که تلفنی با او صحبت کردم...

اینجا بود که زندگی‌ام وارد مرحله‌ی انحراف شد...

مانند یک بدن شده بودیم... طوری که در حال چت کردن با هم تلفنی هم حرف می‌زدیم...

سخن را کوتاه می‌کنم...

هر که داستان مرا بخواند فکر می‌کند همسرم در حق من کوتاهی کرده یا اینکه مدت‌های طولانی در خانه حضور نداشته... اما دقیقاً برعکس... وقتی از سر کار برمی‌گشت به خاطر من و بچه‌ها خیلی کم پیش دوستانش می‌رفت و معمولاً به خانه برمی‌گشت...

با گذشت روزها، وقتی معتاد اینترنت شدم و روزانه بین ۸ تا ۱۲ ساعت را مقابل کامپیوتر می‌گذارندم حتی از بودن او در خانه خوشم نمی‌آمد... او را سرزنش می‌کردم که چرا در خانه هست... تشویقش می‌کردم که شب هم کار کند تا از دست قرض‌ها و قسط‌های خانه و دیگر چیزها راحت شویم...

او هم به حرف من عمل کرد و با یکی از دوستانش کار دیگری را شروع کردند...

بعد از آن بیش از پیش وقتم را کنار اینترنت می‌گذارندم...

با وجود آنکه از قبض تلفن که گاه سر به فلک می‌کشید ناراحت بود اما نتوانست جلوی مرا بگیرد...

کم کم روابط من با دوست پسرم وارد مراحل جدیدی می‌شد...

بعد از آنکه صدایم را بارها شنیده بود و شاید هم از آن خسته شده بود از من می‌خواست با هم دیدار کنیم...

من اما سعی می‌کردم این درخواستش را نادیده بگیرم... اما نمی‌خواستم رابطه‌ام را با او قطع کنم...

فقط به ظاهر او را برای این درخواستش سرزنش کردم هرچند خودم بیشتر مشتاق دیدار او بودم... اما نپذیرفتم... شاید برای ترس بود...

اما اصرارش روز به روز بیشتر می‌شد... فقط می‌خواست مرا ببیند... همین...

درخواستش را به این شرط پذیرفتم که برای اولین و آخرین بار باشد...

جایی را برای دیدار تعیین کردیم و سپس در یکی از بازارها با هم دیدار کردیم... در حالی که شیطان نفر سوم ما بود...

راستش با نگاه اول از او خوشم آمد... یا شاید شیطان او را در نگاه من زیبا جلوه داد...

شوهرم زشت نبود، اما شیطان حرام را زیبا جلوه می‌دهد...

از هم جدا شدیم... بعد از آن سعی می‌کرد رابطه‌اش را با من بیشتر کند...
 نمی‌دانست که من شوهر دارم و صاحب چند فرزند هستم...
 بعد از آن بارها با هم دیدار کردیم... و همه چیز را درباره‌ی من دانست...
 کاری کرد که از شوهرم متنفر شوم... به من پیشنهاد داد از شوهرم طلاق بگیرم تا با من ازدواج کند...
 کم کم از همسرم متنفر شدم... هر بار بی‌خود با او درگیر می‌شدم تا مرا طلاق دهد...
 همسر کم کم از مشکلاتی که در خانه به وجود می‌آوردم خسته شد و کمتر به خانه می‌آمد...
 تا آنکه آن فاجعه رخ داد...
 همسرم گفت به یک سفر پنج روزه‌ی کاری خواهد رفت... به من پیشنهاد داد با بچه‌هایمان این مدت
 را پیش پدر و مادرم باشم...
 احساس کردم فرصت مناسبی است...
 رفتن پیش پدر و مادرم را نپذیرفتم... او هم از روی اجبار پذیرفت و روز جمعه به مسافرت رفت...
 روز یکشنبه با دوستم قرار گذاشتیم... قرارمان این بود که در یکی از مراکز فروش همدیگر را ملاقات
 کنیم...
 با او سوار اتوموبیلش شدم و با هم در خیابان‌ها می‌گشتیم...
 اولین باری بود که با یک مرد غریب بیرون می‌رفتم... انگار بیشتر از من نگران بود...
 به او گفتم: نمی‌خواهم مدت زیادی بیرون باشم... می‌ترسم همسرم به خانه تماس بگیرد یا مسالهی
 دیگری پیش بیاید...
 گفت: اگر شوهرت بفهمد شاید طلاق دهد و راحت شوی...
 از نحوه‌ی حرف زدنش خوشم نیامد... کم کم داشتم نگران می‌شدم...
 گفتم: بیشتر دور نشو... نمی‌خواهم دیر کنم...

سعی می‌کرد موضوع را عوض کند...

ناگهان احساس کردم جایی نا آشنا هستم... جایی تاریک... شاید مزرعه یا استراحت‌گاهی در بیرون شهر بود...

فریاد زدم: اینجا کجاست؟ من را کجا می‌بری؟

طولی نکشید که ماشین را متوقف کرد... مرد دیگری در را باز کرد و مرا به زور بیرون کشید... نفر سوم و چهارم داخل آنجا بودند... بوهای عجیبی می‌آمد...

ناگهان همه چیز مانند صاعقه بر سرم فرود آمد...

فریاد زدم... گریه کردم... سعی کردم دلشان را به رحم بیاورم... از شدت ترس نمی‌دانستم دور و برم چه می‌گذشت...

ناگهان ضربه‌ای قوی را بر صورتم احساس کردم... و از شدت ترس بیهوش شدم...

آنچه رخ داد، رخ داد...

به هوش آمدم... به شدت می‌ترسیدم... همه‌ی بدنم می‌لرزید... فقط گریه می‌کردم...

چشمانم را بستند و سوار ماشینم کردند...

مرا نزدیک خانه از ماشین بیرون انداختند...

به سرعت خودم را به خانه رساندم... آنقدر گریه کردم که اشک‌هایم خشک شد...

خودم را داخل اتاقم زندانی کردم... نه فرزندانم را می‌دیدم و نه غذایی می‌خوردم...

از خودم بدم می‌آمد... خواستم خودکشی کنم... بچه‌هایم را نمی‌شناختم... اصلاً احساس نمی‌کردم آن‌ها هم هستند...

شوهرم از سفر برگشت... آنقدر حال و روزم بد بود که مرا به زور به بیمارستان برد... پزشک برایم

مسکن و قرص‌های تقویتی تجویز کرد و از شوهرم خواست سریع مرا به نزد خانواده‌ام ببرد...

خیلی گریه می کردم، اما خانواده ام چیزی نمی دانستند... فکر می کردند مشکلی بین و من همسرم پیش آمده... پدرم سعی کرد با شوهرم به تفاهم برسد... اما به هیچ نتیجه ای نرسید چون همسرم اصلا نمی دانست مشکل من چیست... هیچکس نمی دانست چه بر سر من آمده... حتی بعضی به من پیشنهاد دادند یکی از قاریان بر من آیات قرآن را بخواند... فکر می کردند مشکل روحی دارم...

کوتاه بگویم: من شایستگی همسرم را نداشتم... برای همین به احترام او درخواست طلاق کردم... من مستحق زندگی با چنین انسان شریفی نبودم... من قبر خودم را با دستان خودم کردم... و آن دوست «چت» تنها شکارچی دخترانی بود که از چت استفاده می کردند...

شوهرم به خاطر من بسیار غمگین بود... حتی چند روز مرخصی گرفت تا به من نزدیک تر باشد... درخواست طلاق من را نپذیرفت... بیچاره من را دوست داشت... برای این خانواده خیلی زحمت کشیده بود و دوست نداشت آن را از دست بدهد...

راز خود را در سینه پنهان کردم... هر روز که می گذشت بیش از پیش بر خشم و سرخوردگی ام افزوده می شد... این چه ذلتی بود که توسط آن مردان پست دامن مرا گرفت؟ چقدر احمق بودم؟ چطور این همه ماه احساسات خود را به پای کسی ریختم که اصلا مستحق آن نبود؟

و اکنون... این داستان را از بستر بیماری - یا شاید بستر مرگ - برای شما بازگو می کنم...

مرا رها کردند...

می گفت: در مسجد الحرام بودم... در بخش زنان... ناگهان احساس کردم زنی به روی دوشم می زند و با لهجه ای غیر عربی می گوید: «حاج خانم! حاج خانم!»

نگاهش کردم... زنی میانسال بود... احتمال می دادم اهل ترکیه باشد...

سلام کرد... نمی دانم چرا محبتش به دلم نشست... سبحان الله!

انگار می خواست چیزی بگوید... به مصحفی که دستم بود اشاره کرد سپس با عربی شکسته گفت: تو داری قرآن می خوانی؟

گفتم: بله...

ناگهان چهره‌اش سرخ شد و اشک در چشمانش جمع شد...

با دیدن این صحنه احساس عجیبی به من دست داد... گریه کرد...

گفتم: چه شده؟!

با صدایی گرفته و در حالی که خجالت می‌کشید گفتم: من نمی‌توانم قرآن بخوانم!

گفتم: چرا؟

گفتم: بلد نیستم... و دوباره زد زیر گریه!

سعی کردم آرامش کنم...

گفتم: تو الان در خانه‌ی خدا هستی... از او بخواه خواندن قرآن را به تو یاد دهد...

دستانش را به دعا بلند کرد: خدایا قلبم را باز کن... خداوندا قلبم را باز کن تا بتوانم قرآن بخوانم...

خداوندا...

بعد رو به من کرد و گفتم: می‌میرم در حالی که بلد نیستم قرآن بخوانم!

گفتم: نه... ان شاءالله یاد می‌گیری و بارها و بارها قرآن را ختم خواهی کرد...

پرسیدم: بلد هستی سوره‌ی فاتحه را بخوانی؟

گفتم: بله... و شروع کرد به خواندن فاتحه...

بعد شروع به خواندن سوره‌های کوچکی کرد که از حفظ بود...

از عربی خواندن خوب او تعجب کردم... درباره‌ی زندگی‌اش حرف زد و اینکه چقدر برای قرآن

خواندن زحمت می‌کشد...

دوباره رنگ چهره‌اش تغییر کرد و گفت: من می‌میرم در حالی که بلد نیستم قرآن بخوانم... من جهنمی خواهم بود! به خدا من نوار قرآن گوش می‌دهم، ولی باید آدم خودش قرآن بخواند! این کلام خداست... کلام خدا چیزی مهمی هست!

نتوانستم جلوی گریه‌ی خودم را بگیرم... زنی غیر عرب، از یک کشور لائیک از این می‌ترسد که به ملاقات خداوند برود و کتاب او را نخوانده باشد... اوج آرزویش این است که قرآن را ختم کند! گریه می‌کند... غم می‌خورد آن هم به خاطر اینکه نمی‌تواند کتاب خدا را بخواند...

پس چه شده که ما قرآن را رها کرده‌ایم؟

چه شده که آن را یاد گرفته‌ایم و سپس ترکش گفته‌ایم؟

ما چه بهانه‌ای داریم در حالی که حفظ و تلاوت و فهم آن برای ما آسان است؟

به خاطر خدا بگویید: چه چیزی باعث می‌شود دل ما بسوزد؟ چه چیز باعث می‌شود اشک ما سرازیر شود؟



دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترا در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتاز از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازة‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب. عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت عالی‌ی توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامي.

عضو مجلس امنا در هیئت عالی‌ی رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامي.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره‌وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.

ایشان علاوه بر تحصیل آکادمیک از محضر شیوخ بزرگواری همچون دکتر عبدالکریم اللاحم، دکتر عبدالله بن جبرین، علامه عبدالعزیز بن باز، علامه ابن عثیمین شیخ عبدالله بن قعود و تعدادی دیگر از شیوخ گرامی استفاده علمی برده است.

دارای نزدیک به سی عنوان کتاب و رساله‌ی علمی و دعوی به زبان‌های زنده‌ی دنیا.

دکتر عریفی همچنین از طریق شبکه‌های اجتماعی به امر دعوت مشغول هستند.

حساب کاربری توئیتر ایشان رکورد بیشترین دنبال کننده را در کشورهای عربی دارا می‌باشد.



Arefe.Fa@gmail.com



facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe



@ArefeFa
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/Arefefa